

العشْقُ الْمُقَدَّسُ

عشق مقدس

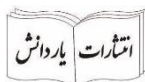
عزالدين جلاوجی

مترجمان:

دکتر وحید سبزیان پور

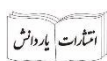
عضو هیئت علمی دانشگاه رازی

علی زیان



۱۴۰۵

سرشناسه	:	
عنوان و نام پدیدآور	:	
مشخصات نشر	:	تهران: یار دانش، ۱۴۴۷ق= ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری	:	
شابک	:	
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	فارسی- عربی.
یادداشت	:	استان‌های عربی -- قرن ۲۰ م .
موضوع:	:	Arabic fiction -- ۲۰th century
شناسه افزوده	:	سبزیانپور، وحید، ۱۳۳۷ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره	:	ژیان، علی،
رده‌بندی دیویی	:	
شماره کتابشناسی ملی	:	
اطلاعات رکود کتابشناسی	:	فیپا



۱۴۰۵
عنوان: العشقُ المُقدَّس
نویسنده: عزالدین جلاوجی
مترجمان: دکتر وحید سبزیان پور
علی ژیان
صفحه‌آرایی: مژگان سلطانی
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵
شمارگان: ۱۰۰ نسخه
شابک:

قیمت: ۳۰۰۰۰۰ تومان

تهران، پاسداران، ساقدوش، بوستان نهم، پلاک ۳۷، زنگ یک غربی

تلفن: ۰۲۱۲۲۷۷۸۹۹۵ - ۰۹۳۹۴۳۵۱۲۳۳

بہ ناک پیدا ورنہ حکم

الإهداء

إليها...

أحلم أن نلتقي
على خمر معتق
وزهر مفتق
في سدرّة منتهى
وبدر مشتهى
وسر منمق

تقدیم‌نامه

به او ...

آرزو دارم که دیدار کنیم

بر شرابی کهنه

و گلی شکفته

در سدره المنتهی

و ماهی دل‌خواه

و رازی آراسته

فاتحة

بتنا نمسد وجه الليل الكالج، نخضب لحيته الدامسة،
نغوض لججه الزنجية، نتراذذ عليه حبات من بياض القلوب،
ندسج لنهاره رداء من خيوط الشوق، نزعج سبات العصافير،
ندغدغ أخمص الشمس، نمسح عن خد البراعم وحشية
الصقيع.

هي الأزمان تعبر أمواجا من سراب، تغشانا بالبلاهة، تسخر
منا، تحصد من أحداقنا حزم الضوء، تزرعها بساتين للملح
الأجاج.

من أي العيون سنعرج ولا عيون؟
في أي الأنهار نستحم وقد كفنا الجفاف؟
ونبيت نصرخ في الخواء اللعين:
-أيها النجمات الكفيفات... اتقدي، كفاك كل هذا
الخنوس.

-أيها البدر الأخرس... تبسم، كم يقتلنا هذا العبوس.
-أشرقي يا عروس السماء.
أعيدي إلينا دفء الأنبياء.
تُليجُ في السؤال.
تُليجُ في الدعاء.

۹۹۹۹

شبِ تیره و عبوس را لمس کردیم؛ ریشهٔ تاریک و ظلمانی‌اش را به خون آغشتیم، در ژرفای سیاه و ظلمانی آن فرو رفتیم؛ و دانه‌هایی از سپیدی دل‌ها بر آن باریدن گرفت. برای روزش ردایی از تارهای اشتیاق بافتیم؛ خواب و سکونِ گنجشک‌ها را به حرکت واداشتیم، پاشنه و کف پای خورشید را نوازش کردیم و وحشتِ یخبندان را از گونه‌های جوانه‌ها زدودیم.

این‌ها همان روزگاران‌اند که چون امواجی از سراب می‌گذرند، شب را بر ما فرومی‌گسترانند، بر ما می‌خندند و از دیدگان ما دسته‌های نور را درو می‌کنند و آن‌ها را باغ‌هایی برای شوری تلخ و گزندهٔ نمک می‌سازند.

از کدام چشمه‌ها و دیدگان، بی‌آنکه چشمه و دیده‌ای در کار باشد، به سوی فراز و رهایی خواهیم رفت؟

در کدام رودخانه‌ها آرام خواهیم گرفت، حال آنکه خشکسالی ما را کفن‌پوش کرده است؟

و شب را در حالی به صبح می‌رسانیم که در این خلأ نفرین‌شده فریاد می‌کشیم: ای ستارگان کم‌فروغ و بی‌رمق... راه خویش را در پیش گیرید؛ این همه فروکش کردن و خاموشی دیگر بس است.

ای ماهِ خاموش و لال... لب‌خند بزن؛ این همه اخم و عبوسی، تا کی ما را خواهد کشت؟

ای عروس آسمان، بدرخش!

گرمای پیامبران را دوباره به ما بازگردان.

در پرسش پناه بگیر.

در دعا پناه بگیر.

مدي هَبَتِي يدا نخضُ في الدروب الكنيبة، مديها نطو هَاتيك
العقبات الكأداء.

نخوض من بين فرث للمأساة، ودم للظلام، نعدو معا،
ننفلت من قبضة الليل، تسلمنا القبضه إلى قبضة، يسلمنا
المغلب إلى مغلب، برائن في أذرع أخطبوط.
نمتطي شعاعا، يعبر بنا فجأ كسَمَ الخياط، نسري، نعرج،
نستوي على عرش الربوة، يتنزل عليها مجللا بالضياء.

-إنه القطب.

تمتت. ^②

-إنه القطب.

تمتت هَبَة.

ثارت في أعماقي حرقه السؤال، هزتني الدهشة وهو يجيب:
-لابد أن تخوضا جبالا من لجج الظلام، بحثا عن الطائر
العجيب، معه ستحققان الحلم.

واختفى فجأة كشهاب في عمق السماء.

وكفنا الظلام، وانغرزت نصال البرد الآسن في أعماق
الأعماق، لا مناص الآن من أن نخوض خلف الحلم، لن
نستسلم لعبث الظلام.

دست را دراز کن؛ در این راه‌های اندوه‌بار پیش می‌رویم. دست را بگشا تا با هم از موانع دشوار و طاقت‌فرسا عبور کنیم.

از میان پاره‌های پیکر فاجعه و خون تاریکی می‌گذریم و با یکدیگر می‌دویم؛ از جنگال شب رها می‌شویم، اما جنگال را به جنگالی دیگر می‌سپاریم؛ جنگال را به جنگالی دیگر، و پنجه‌ها را به بازوان اختاپوسی.

بر شعاعی از نور سوار می‌شویم و ناگهان ما را همچون تندبادی از حرکت و جهش، به فراز می‌برد؛ می‌رویم، عروج می‌کنیم و بر تخت رؤیاها قرار می‌گیریم؛ آنگاه او در حالی که سراپا در جامه نور پیچیده است، بر ما آشکار می‌شود.

— او قطب است.

زیر لب گفتیم.

— او قطب است.

هبه نیز زیر لب تکرار کرد.

سوزش پرسش در اعماق وجودم شعله‌ور شد و شگفتی سراسر وجودم را لرزاند؛ آنگاه او پاسخ داد:

— ناگزیر باید از کوهایی از دریای تاریکی عبور کنید و در جست‌وجوی پرنده شگفت‌انگیز باشید؛ با اوست که به رؤیا دست خواهید یافت.

و ناگهان همچون شهابی در ژرفای آسمان ناپدید شد.

تاریکی ما را در کفن خویش پیچید و تیغه‌های یخ در ژرفای ژرف وجودمان فرو رفت؛ دیگر گریزی نیست جز آنکه در پی رؤیا گام برداریم و تسلیم بازی بیهوده و عبث تاریکی نشویم.

1

الجاسوسان والخليفة

كانت حبيبتى هبة ترتجف هلعاً وهي تطوق عضدي الأيمن، تكاد تلتحم بي، كان اضطرابها واضحاً، وارتجافها يكاد يشنق الكلمات المتزحلقة من بين شففتها، وما كنت أحسن حالاً منها، إلا أن دهشتي كانت أكبر من خوفي، رحت أثبت بصري على المشهد حتى كادت أجفاني تفقد حركتها أيضاً، لزمنا مكاننا محاطين بأفنان تعالت تحتضن جذع شجرة زيتون عملاقة، كان المكان فسيحاً، تتعانق فيه عشرات من أشجار مختلفة، اعتلت جذوعها وأغصانها فوانيس غطيت بزجاج شفاف يغلب عليها اللونان الأحمر والأخضر، وامتدت حول الممرات أشجار أزهار متعانقة، يتوسط كل ذلك بركة صغيرة بها نافورة تمج الماء بهدوء، وخلف البركة بُسطت زرابي ونمازق، يجلس الأمير في قلبها متكئاً على جدار، مرتفعاً قليلاً عن المحيطين به، وخلفه راية سوداء كبيرة كتب عليها بالأبيض "لا إله إلا الله محمد رسول الله"، وتحتها بالضبط "إن الحكم إلا لله"، وعن يمينه حارس يرتدي

دو جاسوس و خلیفه

معشوقه‌ام، هبه، از شدت هراس می‌لرزید و بازوی راست مرا در حلقه‌دستانش گرفته بود؛ چنان به من نزدیک شده بود که گویی می‌خواست با من یکی شود. اضطرابش آشکار بود و لرزش بدنش نزدیک بود کلماتی را که از میان لب‌هایش بیرون می‌آمدند، در گلو خفه کند. حال من نیز بهتر از او نبود؛ با این تفاوت که شگفتی و حیرتم از ترسم بیشتر بود. چشم از آن صحنه بر نمی‌داشتم، تا آنجا که نزدیک بود پلک‌هایم نیز توان حرکت خود را از دست بدهند. همان‌جا ماندیم؛ در میان شاخه‌هایی که بر فراز ما سر برآورده و تنه درخت زیتونی عظیم را در آغوش گرفته بودند. مکان، گسترده و فراخ بود و ده‌ها درخت گوناگون در آن درهم‌تنیده بودند. بر تنه‌ها و شاخه‌های این درختان، فانوس‌هایی آویخته شده بود که با شیشه‌های شفاف پوشیده شده و بیشتر رنگ‌های سرخ و سبز داشتند. در اطراف گذرگاه‌ها نیز درختان و شاخه‌های گل‌دار درهم‌تنیده امتداد یافته بودند. در میان این مجموعه، حوضچه‌ای کوچک قرار داشت که فواره‌ای در آن، آب را با آرامشی دلنشین به حرکت درمی‌آورد. پشت حوض، فرش‌ها و پشته‌هایی گسترده بودند و امیر در میان آن‌ها، تکیه‌زده بر دیواری که اندکی از سطح پیرامونش بلندتر بود، نشسته بود. پشت سر او پرچمی سیاه و بزرگ قرار داشت که بر آن با خطی سفید نوشته شده بود: «لا إله إلا الله محمد رسول الله» و درست در زیر آن نوشته شده بود: «إن الحكم إلا لله» در سمت راست او، نگهبانی ایستاده بود

عُدة الحرب كاملة، يوزع نظراته في كل اتجاه، ويشد بيميناه مقبض سيفه، كأنما هو في أقصى حالات الاستعداد لخوض أي معركة مفاجئة، وقربا منه وقف خادمان مطرقين غير أن انتباها شديدا كان يبدو عليهما، لتلبية أية أوامر، وتوزع في المجلس كهول وشيوخ باللبستهم البيضاء، ولجاهم التي عبث الشيب بأغليها، ودون أن تكف أصابعهم عن العبث بحبات السبحة، ظلوا يتبادلون حديثا يرتفع حيناً حتى يصير جلبة.

وقد تناهت إلى أسماعهم نحنة الأمير، الذي راح يجمع أطراف ثوبه، ويمسك لحيته الشقراء دون أن يرفع رأسه، فاعتدل جميع من كان في المجلس، ونحروا ألسنتهم، مد الأمير أصابعه إلى شاب متشايع يجلس إلى جواره ليقمع حماسته إلى الحديث، وهو يقول:

-ألا تسمعنا يا أبا سلمان التمهري؟

سكت أبو سلمان فجأة كأنما ابتلع لسانه، أعاد الأمير نحنحته، يمهّد الطريق للكلمات، حمد الله وأثنى عليه بما يليق بمقامه، وصلى على رسوله وصحابته جملة، وخص بالذكر أبا بكر وعمر، وقال:

-ولعل أحدكم يغمز في غيبتنا، ويقول ما بال هؤلاء حادوا عن سنة رسول الله وصحابيه أبي بكر وعمر، فوالله العظيم ما يسرنا ذلك ولو ملكنا كنوز سليمان بن داود، وصناديق قارون التي تنوء بحملها العصابة من أولي القوة من الإنس والجن، ولقد منّ الله علينا فكحل أبصارنا بأنوارهم مذ خرجنا إلى هذه الدنيا الفانية،

در حالی که تمام تجهیزات جنگی خود را به همراه داشت، نگاهش را به همه سو می‌گرداند و با دست راست، قبضه شمشیرش را محکم گرفته بود؛ گویی در بالاترین درجه آمادگی برای رویارویی با هر نبرد ناگهانی قرار داشت.

در نزدیکی او نیز دو خدمتگزار، سر به زیر، ایستاده بودند؛ هرچند از حالتشان آشکار بود که با دقت و هوشیاری بسیار، آماده‌اند هر فرمانی را بی‌درنگ اجرا کنند. در سراسر مجلس، پیرمردان و سالخوردگانی با جامه‌های سفید نشسته بودند؛ ریش‌هایشان را سفیدی پیری فراگرفته بود و انگشتانشان همچنان دانه‌های تسبیح را زیر و رو می‌کرد. آنان با یکدیگر به گفت‌وگو مشغول بودند؛ گفت‌وگویی که گاه چنان اوج می‌گرفت که به هیاهویی آمیخته با غوغا بدل می‌شد.

صدای صاف‌کردن گلوی امیر به گوش آنان رسید. او در حالی که لبه‌های جامه‌اش را مرتب می‌کرد و بی‌آنکه سر بلند کند، دست بر ریش طلایی‌رنگ خود می‌کشید، با صدایی آرام توجه حاضران را جلب کرد. همه کسانی که در مجلس حضور داشتند، راست نشستند و زبان در کام کشیدند.

امیر انگشتان خود را به سوی جوانی که در کنار او نشسته بود و از شوق سخن‌گفتن بی‌تابی می‌کرد، دراز کرد تا او را از سخن‌گفتن بازدارد و گفت:

— ای ابوسلمان تیاہرتی، آیا سخن ما را نمی‌شنوی؟

ابوسلمان ناگهان خاموش شد؛ گویی زبانش را بلعیده بود. امیر بار دیگر گلوی خود را صاف کرد و راه را برای سخنانش هموار ساخت. خدا را حمد گفت و آن‌گونه که شایسته مقام او بود، به ستایش او پرداخت؛ سپس بر پیامبر و همه یارانش درود فرستاد و به‌طور ویژه از ابوبکر و عمر نام برد و گفت:

— شاید یکی از شما در غیاب ما با اشاره و کنایه سخنی بگوید و بپرسد: «چرا

اینان از سنت پیامبر خدا و دو یار او، ابوبکر و عمر، روی گردانده‌اند؟» اما به خدای بزرگ سوگند، این امر ما را خشنود نمی‌کند؛ حتی اگر گنجینه‌های سلیمان بن داوود و صندوق‌های قارون را در اختیار داشته باشیم همان صندوق‌هایی که حملشان از توان گروهی نیرومند از آدمیان و جنیان نیز بیرون است. خداوند بر ما منت نهاده و از همان روز که پا به این دنیای فانی گذاشتیم، دیدگانمان را با نور آنان روشن ساخته است.

ثم قضينا ما مضى من أعمارنا بين تعلم لكتاب الله وسنة رسوله
وجهاد في سبيله، ونسأل الله تعالى أن نلقاه مخلصين له الدين،
على درب سادتنا وشهدائنا أبي الخطاب عبد الأعلى بن السميع
المعافري، والحارث الحضرمي، والإمام أبي الزاجر إسماعيل بن
زياد النفوسي، رضي الله عنهم جميعاً.

ثم رفع رأسه يتفحص الوجوه كأنما يتهجد انفعالاتها، وتنحنج
ثانية، ورفع عمامته، ثم أعادها حيث كانت، كأنما أحس بشدة
الحرارة فأراد أن يهوي شعره الأشقر الكثيف الذي امتد يغطي
أذنيه ورقبته، واستدار فأشار بأصابع يمينه التي زينتها خواتم
ثلاثة إلى حارسه دون أن ينظر إليه، وقال:

- ما بال قوم يستكثرون علينا حارساً يحميناً في زمن اشتدت
فيه ظلمات الفتن، حتى ليكاد الواحد منا يُخرج يده فلا يراها،
ألم نقيض للأمة جميعاً من يحرسها ويشيع الأمن والطمأنينة بين
جنباها؟ ألم ندفع من بيت المال كل ما يؤمنهم من خوف، كما
دفعنا ما يطعمهم من جوع؟ ونحن فرد في هذه الأمة لنا ما لها
وعليها ما عليها، القوي فينا ضعيف حتى يؤخذ الحق منه،
والضعيف قوي حتى يؤخذ الحق له، والله ما ضيع عمر - رضي
الله عنه وأرضاه - إلا غفلته عن الحراس، وقد عاش بين ظهرائي
من هم أقرب إلى الله منا.

وسكت يقلب عينيه في الحاضرين كأنما ينتظر تعقيباً على
مقاله، ولم يطل الأمر حتى أسرع أحدهم - وكان في سنه أو أكثر -
يستأذن في الحديث بإشارة من يده، وقال، وهو يوزع نظراته بين

سپس باقی سال‌های عمرمان را در آموختن کتاب خدا و سنت پیامبرش و جهاد در راه او سپری کردیم و از خداوند متعال می‌خواهیم که هنگامی به دیدارش نائل شویم، در حالی باشیم که دین و ایمانمان را خالصانه برای او قرار داده‌ایم؛ در همان راهی که سروران و شهیدان ما، ابوالخطاب عبدالاعلی بن سَمْعِ معافری، حارث حضری و امام ابوالزاجر اسماعیل بن زیاد نفوسی، پیمودند؛ خداوند از همه آنان خشنود باد.

سپس سرش را بلند کرد و چهره‌های حاضران را از نظر گذراند؛ گویی می‌خواست حالت و واکنش هر یک از آنان را از روی چهره‌شان بخواند. بار دیگر گلویش را صاف کرد، عمامه‌اش را از سر برداشت و دوباره همان‌جا که بود بر سر گذاشت؛ گویی گرمای شدید را احساس کرده بود و می‌خواست اندکی به موهای پرپشت و طلایی‌رنگش هوا برساند؛ موهایی که تا روی گوش‌ها و گردنش امتداد یافته بود. آنگاه بی‌آنکه به نگهداشتن نگاه کند، به سوی او چرخید و با انگشتان دست راستش – که سه انگشت آن‌ها را زینت داده بود – اشاره‌ای کرد و گفت:

– چرا عده‌ای بر ما خرده می‌گیرند که نگهداشتن برای حفاظت از خود داریم؛ آن هم در روزگاری که تاریکی فتنه‌ها چنان شدت گرفته است که نزدیک است هر یک از ما دستش را از برابر چشمانش بیرون ببرد و دیگر نتواند آن را ببیند؟ آیا ما برای همه مردم کسی را نگماشته‌ایم که از آنان پاسداری کند و امنیت و آرامش را در میان‌شان برقرار سازد؟ آیا از بیت‌المال هر آنچه را که آنان را از ترس و هراس ایمن می‌کند، هزینه نکرده‌ایم؛ همان‌گونه که برای سیرکردنشان و رفع گرسنگی‌شان نیز هزینه کرده‌ایم؟ ما نیز یکی از افراد همین امتیم؛ آنچه برای امت است، برای ما نیز هست و آنچه بر عهده امت است، بر عهده ما نیز هست. در میان ما، نیرومند تا زمانی که حق از او گرفته نشود، ضعیف است و ناتوان نیز تا هنگامی که حق خویش را بازپس نگیرد، قدرتمند به شمار می‌آید. به خدا سوگند، چیزی جز بی‌توجهی عمر – که خداوند از او خشنود باد – به نگهداشتن نبود که سبب شد چنین سرنوشتی برای او رقم بخورد؛ و حال آنکه او در میان مردمی زندگی می‌کرد که از ما به خداوند نزدیک‌تر بودند.

سپس سکوت کرد و چشم‌هایش را میان حاضران می‌گرداند؛ گویی منتظر بود کسی در پاسخ به سخنانش اظهار نظر کند. چندان طول نکشید که یکی از حاضران – که هم‌سن و سال او یا حتی بزرگ‌تر از او بود – با اشاره دست، برای سخن گفتن اجازه خواست و گفت، در حالی که نگاهش را میان حاضران می‌گرداند:

الأُمير والحاضرين:

-حاشا أيها الإمام أن تجرؤ الألسنة على تقول ما قلت، ونحن
وسائر المؤمنين نشهد باستقامتك وعدلك، ونشهد لك بما قدمت
في سبيل دين الله، خلفتك الأقدار يتيما في بيت الله الحرام كما
خلفت رسول الله من قبل، ثم أخذت بيدك في رحلتك إلى
القيروان، ثم في عودتك إلى المشرق للاستزادة من العلم، على يد
الإمام أبي عبيدة مسلم بن أبي كريمة، إمام الإباضية الأكبر عليه السلام،
ثم في ما عانيته من اعتكاف في سرداب الإمام أبي عبيدة خمس
سنوات كاملة تجنباً للظلمة من بني أمية، ورحلة الجهاد التي
خضتها تحت راية الإمام الشهيد أبي الخطاب عبد الأعلى بن
السمح المعافري اليماني، رحمه الله ورضي عنه.

وردد الجميع الترحم والترضي بصوت أعلى حتى اهتز المكان،
وحتى سُمعت أصوات نسوة تأتي من غرف الحريم، وما كادت
تخفت، حتى رفع الأمام رأسه وقد غشيه حزن شديد وقال:

-عليه اللعنة ابن الشعث، سيف العباسيين لعنهم الله، وقطع
دابرهم جميعا، وفل سيوفهم التي امتدت لقتل الإمام، يعلم الله
كم بذلنا من أرواحنا للدفاع عنه، غير أنه ما كان يهتم بنفسه ولا
بحياته، كان كل همه أن ننجو إلى الجبال الحصينة، كي لا تموت
دعوة الحق بموتنا، وهانحن إخوتي معكم وبكم، نقيم دولة
الإسلام، دولة على الصراط المستقيم، صراط الذين أنعم الله
عليهم.

علق فتى كان يقوم في المجلس، يوزع شايا على الحاضرين:

امیر و حاضران:

— هرگز، ای امام! زبان‌ها هرگز جرئت نمی‌کنند آنچه را شما فرمودید بر زبان آورند. ما و دیگر مؤمنان، همگی بر درستکاری و عدالت شما گواهی می‌دهیم و شهادت می‌دهیم که در راه دین خدا چه تلاش‌ها و فداکاری‌هایی کرده‌اید. سرنوشت، شما را در حالی که یتیم بودید، به همان خانه خدا، یعنی مکه، رساند؛ همان‌گونه که پیش از شما رسول خدا نیز در کودکی یتیم شده بود. سپس در سفر شما به قیروان، دست تقدیر راهنمایان شد و پس از آن، در بازگشتتان به سرزمین مشرق، شما را برای آموختن دانش بیشتر به محضر امام ابوعبیده مسلم بن ابی کریمه، بزرگ‌ترین امام اباضیان، رساند. پس از آن نیز سال‌های دشواری را پشت سر گذاشتید و پنج سال تمام در سرداب امام ابوعبیده به خلوت و عبادت نشستید تا از ستم بنی‌امیه در امان بمانید. سپس راه جهاد را در پیش گرفتید و زیر پرچم امام شهید، ابوالخطاب عبدالاعلی بن سَمَح معافری یمنی، به مبارزه برخاستید؛ خداوند او را رحمت کند و از او خشنود باشد.

همه حاضران با صدایی بلندتر، عبارت‌های دعا و طلب رحمت و رضوان الهی را تکرار کردند؛ چنان‌که فضای مجلس به لرزه درآمد و حتی صدای زنانی را شنیدم که از اتاق‌های اندرونی می‌آمد. هنوز صدای آنان کاملاً خاموش نشده بود که امام سر بلند کرد؛ اندوهی عمیق بر چهره‌اش سایه افکنده بود. آنگاه گفت:

— نفرین بر ابن اشعث! همان شمشیر عباسیان — که خداوند آنان را لعنت کند و ریشه‌شان را برکند — و شمشیرهایشان را که برای کشتن امام از نیام برکشیده بودند، درهم شکست. خدا می‌داند که ما برای دفاع از او چه جان‌هایی فدا کردیم؛ اما او هیچ‌گاه به جان و زندگی خویش نمی‌اندیشید. تمام دغدغه‌اش این بود که به کوه‌های استوار و نفوذناپذیر پناه ببریم تا با مرگ ما، ندای حق نیز از میان نرود. و اکنون، ای برادران من، در کنار شما و با یاری شما هستیم و دولتی اسلامی برپا می‌کنیم؛ دولتی که بر صراط مستقیم استوار است، بر همان راه کسانی که خداوند به آنان نعمت بخشیده است.

در همین هنگام، جوانی که در مجلس رفت‌وآمد می‌کرد و میان حاضران جای بخش می‌کرد، سخنی بر زبان آورد:

-لقد عاقبهم الله على جبل سفوجج بالجديري، كما أرسل على جيش أبرهة طيرا أبابيل ترميهم بحجارة من سجيل.
رفع فيه الإمام عبد الرحمن بن رستم رأسه، ثم واصل وهو يمد بصره بعيدا:

-وأود اللحظة أن أقدم إليكم وفد إخواننا من إباضية العراق.
وتلفت الجميع خلفهم حيث نظر الإمام، وعبر ممر واسع أقبل كهل أزعر اللحية، اندفع بحماس حتى جلس بجوار الإمام، بعد أن ألقى السلام، وتعلقت به العيون وقد زغردت عليها الفرحة، قال الإمام:

-هؤلاء إخوانكم في الله تعالى، تجشموا وعورة المسلك وخطورة الطريق، يحملون إليكم من حلال مالهم، ما انتزعوه من أفواه أبنائهم، لتقيموا به دولة الحق.

وارتفعت بين الجميع تمتات إعجاب ودعاء، وارتفعت أكف الضراعة، ونشط بعضهم يقبل الضيف ويحضنه، وانتظر الإمام لحظات حتى يعود الأمر إلى ما كان عليه في المجلس، ثم قال وهو ينقل الطرف بين الحاضرين:

-ولقد قسمت هذه الأموال إلى ثلاثة: ثلث وزعته على فقراء الناس وضعفائهم، وثلث للخيال والسلاح، أما ما بقي فوجهته لاستصلاح الأراضي البور وغرس البساتين وشق الأنهار، فما قول...

ولم يكمل كلامه حتى اشتدت فجأة جلبة في الخارج، وتناهى إلى الأسماع وقع سنانك خيل تقترب، فأمسك الإمام عن الحديث،

خداوند آنان را در کوه سفوح در جندری به کیفر رساند؛ همان گونه که بر سپاه ابرهه، پرندگان ابابیل را فرستاد تا آنان را با سنگ‌هایی از جنس سجّیل هدف قرار دهند.

امام عبدالرحمن بن رستم با شنیدن این سخنان، سر بلند کرد و سپس در حالی که نگاهش را به دوردست دوخته بود، ادامه داد:
- اکنون می‌خواهم هیئتی از برادرانمان، یعنی اباضیان عراق، را به شما معرفی کنم.

همه به پشت سر خود، همان سمتی که امام نگاه می‌کرد، برگشتند. از میان گذرگاهی پهن، مردی میانسال با ریشی ژولیده و نامرتب پیش آمد. با شور و اشتیاق خود را به جلو رساند و پس از آنکه سلام کرد، در کنار امام نشست. نگاه همه به سوی او خیره شد و موجی از شادی و خوشحالی در میان حاضران پیچید.
امام گفت:

- اینان برادران شما در راه خداوند متعال‌اند. آنان سختی راه و دشواری سفر را به جان خریده‌اند و از مال حلال خویش، آنچه را از دهان فرزندان‌شان دریغ کرده‌اند، برای شما آورده‌اند تا با آن، دولت حق را برپا سازید.

در میان حاضران، زمزمه‌های تحسین و دعا بالا گرفت و دست‌ها برای نیایش و طلب یاری خداوند به سوی آسمان بلند شد. برخی نیز با شوق و محبت پیش رفتند تا مهمان را در آغوش بگیرند و به او خوشامد بگویند.

امام چند لحظه صبر کرد تا فضای مجلس دوباره به حالت عادی بازگردد. سپس نگاهش را میان حاضران گرداند و گفت:

- من این اموال را به سه بخش تقسیم کردم: یک‌سوم آن را میان تهیدستان و ناتوانان مردم توزیع کردم؛ یک‌سوم را به تهیه اسب و سلاح اختصاص دادم؛ و بخش باقی‌مانده را برای آباد کردن زمین‌های بایر، کاشت باغ‌ها و حفر و جاری کردن نهرها در نظر گرفتم. نظر شما درباره این کار چیست...

اما هنوز سخنش را به پایان نرسانده بود که ناگهان در بیرون، هیاهویی شدید برخاست. صدای کوبش سم اسب‌هایی که نزدیک می‌شدند، به گوش حاضران رسید و امام سخن خود را نیمه‌کاره رها کرد.

وتحول انتباه الجميع إلى البوابة حيث يقف جمع من الحراس، ودخل سريعا كبيرهم وقد شد بيميناه رمحه، وتدل سيفه من خاصرته، وقال وقد وقف على حافة المجلس:

-أيها الإمام، لقد عاد قائد جيشكم المظفر.

ووقف كل من في المجلس حتى الإمام، مددت يدي إلى الأفنان الطرية أبعدھا حتى يتسنى لي رؤية قائد الجند يدخل من بوابة القصر، دفعت هبة رأسها أمام ناظري حتى عبق أنفي بعطر شعرها الأشقر المتهدل، احتضنت كتفها، وأحسست أن روعها قد زال، وأنها صارت أشد اهتماما بما نرى ونسمع، واشتد وقع حوافر الخيل وأقدام الرجال مع حمومة خيول ترتفع حيناً وتختف حيناً آخر، واندفع قائد الجند يدلف البوابة، وفي خطوات قليلة كان أمام المجلس يحيي الإمام بما يليق به، مقدما الولاء والطاعة.

وعاد الجميع حيث كانوا يقتعدون الزرابي والنمارق، وبقي القائد منتصب القامة، مرفوع الهامة، وقد بدا أشد سمرة، تلمع عيناه في الليل كأنهما قنديلان متوهجان، على محياه ملامح رضى وغبطة، وحين هم أن يقول، بادر إليه أبو سلمان التهرتي:

- أقرأ كل الأخبار على محياك قائد جندنا المظفر.

ضم القائد رجليه إلى بعضهما، ومد يميناه على طول جنبه الأيمن، في حين ظلت اليسرى على مقبض السيف، وهي عادته نقشتها على طباعه كثرة ممارسته الحرب، قال بثقة يوجه كلامه إلى الخليفة الذي ظل يمد إليه بصره حيناً، كأنما يستل كلاماً، ثم

توجه همه حاضران به سوی دروازه معطوف شد؛ جایی که گروهی از نگهبانان ایستاده بودند. بزرگ آنان به سرعت وارد شد؛ نیزه‌اش را با دست راست محکم گرفته و شمشیرش از کمر آویزان بود. در آستانه مجلس ایستاد و گفت:

— ای امام! فرمانده پیروزمند سپاه شما بازگشته است.

همه کسانی که در مجلس حضور داشتند، حتی امام، از جای برخاستند. من نیز دستم را به سوی شاخه‌های تازه و تر درختان دراز کردم و آن‌ها را کنار زدم تا بتوانم فرمانده سپاه را ببینم که از دروازه قصر وارد می‌شود. هبه سرش را در برابر دیدگانم حرکت داد؛ آن‌چنان که عطر موهای طلایی و رهاشده‌اش به مشام رسید. شانه‌اش را در آغوش گرفتم و احساس کردم که روح و حال او دگرگون شده است و اکنون بیش از پیش به آنچه می‌دیدیم و می‌شنیدیم توجه نشان می‌دهد. صدای سم اسب‌ها و گام‌های مردان هر لحظه رساتر می‌شد؛ در میان آن، شبیه اسب‌ها گاه اوج می‌گرفت و گاه دوباره فروکش می‌کرد. فرمانده سپاه با شتاب از دروازه گذشت و در چند گام خود را به برابر مجلس رساند؛ سپس با ادای احترام شایسته مقام امام، سلام کرد و مراتب وفاداری و فرمانبرداری خود را ابراز داشت. آنگاه همه حاضران دوباره به جای خود بازگشتند و بر فرش‌های گسترده نشستند. اما فرمانده همچنان راست‌قامت و سربلند ایستاده بود. چهره‌اش از همیشه آفتاب‌سوخته‌تر و سبزه‌تر می‌نمود و چشمانش در تاریکی شب می‌درخشید؛ گویی دو چراغ فروزان بودند. بر چهره‌اش نشانه‌های خشنودی و شادمانی دیده می‌شد. هنوز می‌خواست سخن بگوید که ابوسلمان تمیری پیش‌دستی کرد و گفت:

— ای فرمانده پیروزمند سپاه ما، از چهره‌ات می‌توانم تمام خبرها را بخوانم.

فرمانده پاهایش را به هم نزدیک کرد و دست راستش را در امتداد پهلوی راستش کشید؛ در حالی که دست چپش همچنان بر قبضه شمشیر قرار داشت. این عادت بود که بر اثر سال‌ها ممارست در جنگ، در سرشت و رفتار او ریشه دوانده بود. سپس با اعتماد به نفس سخن گفت و خطاب به خلیفه — که لحظه‌ای چشم از او برنمی‌داشت و گاه چنان نگاهش می‌کرد که گویی می‌خواست سخنی از او بیرون بکشد — گفت:

يخفضه متمما بعبارات الاستغفار.

- وصلنا إلى حدودهم أيها الإمام، وأرسلنا عيوننا فجاسوا خلال الديار، لسنا نخاف بعد اليوم غدرهم، وقد صار لنا من الرجال ما لا يحصيه عد، يرون الموت في سبيل الله وإعلاء كلمته أغلى أمانهم، أن يا مولاي لدولة الحق، دولة الله ورسوله أن تخفق راياتها، وأن تبسط نفوذها على الأرض كلها.

وتهللت الوجوه وهي تسمع هذه البشائر، وتعالى التكبيرات حتى من خارج السور، وارتفعت حمحمات الخيول كأنما تتجاوب مع حماس الرجال، وأطرق الإمام متمما بالدعاء والاستغفار، ثم وقف تاليا في وقار الآية: "اسْتَعِينُوا بِاللَّهِ وَاصْبِرُوا إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ"، ومعه وقف كل من في المجلس، وقد علت وجوههم غبطة، وتعالى أصوات الحاضرين يهئ بعضهم بعضا، أشار الإمام بيمينه إلى الجميع أن ينصرفوا، وقد كاد الفجر أن يتنفس، ثم استدار يدخل بيته، وتسابقت الأقدام تخرج من باب السور عليها تحظى بلحظات من النوم قبل أن يؤذن للفجر، غير أن الأمنية ضاعت وصياح الحرس يرتفع من كل الجنبات.

-جواسيس، جواسيس.

وعاد الجميع إلى حيث كانوا، وهرع الحرس يشعلون المصابيح حتى توهج المكان كله، وأحسنا بالجند يحاصروننا من كل جهة، وبنصلي رمحين ينغرزان في ظهرينا. قال رئيس الحرس بصوت غليظ أمر كأنه الرعد.

در حالی که زیر لب عبارتهای استغفار را زمزمه می‌کرد، سر فرود آورد.

— ای امام! ما به مرزهای آنان رسیده‌ایم و دیده‌بانانمان را فرستاده‌ایم تا در سراسر سرزمینشان به جست‌وجو بپردازند. از امروز دیگر بیمی از خیانت و غدر آنان نداریم؛ زیرا اکنون آن‌قدر مرد در اختیار داریم که شمارشان از حد بیرون است؛ مردانی که مرگ در راه خدا و برکشیدن کلمه حق را گران‌بهاترین آرزوی خویش می‌دانند. ای مولای من، اکنون زمان آن فرارسیده است که پرچم‌های دولت حق، دولت خدا و رسول او، به اهتزاز درآید و نفوذ خود را بر سراسر زمین بگستراند. چهره‌ها در شنیدن این مژده‌ها از شادی شکفت و بانگ‌های تکبیر حتی از بیرون حصار نیز بلند شد. شیهه اسبان نیز اوج گرفت، گویی با شور و هیجان مردان هم‌آواز شده بودند. امام سر به زیر افکند و در حالی که زیر لب دعا و استغفار می‌کرد، سپس با وقاری خاص ایستاد و این آیه را تلاوت کرد:

«از خدا یاری بجوید و شکلیا باشید؛ زیرا زمین از آن خداست و آن را به هر کس از بندگانش که بخواهد به میراث می‌دهد، و فرجام نیک از آن پرهیزگاران است.» همراه با امام، همه حاضران نیز از جای برخاستند. شادی و سرور بر چهره‌هایشان نشسته بود و صداهای حاضران در حالی که به یکدیگر تبریک می‌گفتند، در فضا پیچید. امام با دست راست خود به همگان اشاره کرد که مجلس را ترک کنند. دیگر چیزی نمانده بود که سپیده دم نفس بکشد. سپس برگشت تا به خانه‌اش داخل شود.

گام‌ها شتابان شد و مردم از دروازه حصار بیرون رفتند؛ در حالی که هنوز لحظاتی تا بانگ اذان صبح باقی مانده بود. اما ناگهان این آرزو بر باد رفت و فریاد نگهبانان از هر سو برخاست:

— جاسوس‌ها! جاسوس‌ها!

همه به جای خود بازگشتند و نگهبانان شتابان چراغ‌ها را روشن کردند؛ چنان‌که سراسر فضا در نور فرو رفت. ناگهان دریافتیم که سربازان از هر سو ما را محاصره کرده‌اند؛ گویی دو نیزه در پشت ما فرو رفته بود.

رئیس نگهبانان با صدایی خشن و پرهیبت، که همچون غرش رعد طنین انداخت، گفت:

-قوما أيها الجاسوسان.

رفعت هبة يديها استسلاما، فتوهجتا في الظلام، وقامت دون أن تمد ثنيتي ركبتيها تماما، والتفت قليلا وأنا أرفع ذراعي، وقد تملكني الرعب، وتضاعفت دقات قلبي حتى كاد يقفز في الفراغ، كانت ملامح رئيس الحرس مفزعة جدا، عيناه جاحظتان كحيتي ليمون، لونه كالح كأنما خلق في جهنم، تجمعات شعرية نبتت متباعدة في وجهه، يكاد منخراره يغطيان خديه رغم بروزهما، في صوته بحة كأنما هي انحدار الصخور من قلة جبل، صرخ فينا ثانية بقوة:

-قوما.

ولا أعرف كيف حملتني رجلاي، وهبة إلى جواربي تلتصق بي، وحين هممت أن أشدها، صاح فينا.
-ارفعأ أيديكم.

ورفعناها ونحن نسير، وفي لحظات كنا أمام الخليفة، وحولنا رماح وسيوف وعشرات القناديل المضيئة، وفي عيون الجميع دهشة وهم يحملقون فينا، رفع رئيس الحرس صوته المبحوح خلفنا:

-إنهم جواسيس أيها الإمام.

وأردت أن أرد، لكن الكلمات تهاوت من بين شفتي إلى الأرض دون أن يفلح لساني في إنقاذها، وضغط رئيس الحرس على رقبتي بأصابع كأنها الفولاذ وقال للإمام:
- إنهما من جواسيس أعدائنا الملاحين.

— ای دو جاسوس، برخیزید!

هبه دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برد؛ دست‌هایش در تاریکی می‌درخشید. من نیز برخاستم، بی‌آنکه بتوانم زانوهایم را کاملاً صاف کنم. اندکی به سویش برگشتم و هم‌زمان دست‌هایم را بالا بردم. ترس سراسر وجودم را فراگرفته بود و ضربان قلبم چنان شدت گرفته بود که گویی هر لحظه می‌خواست از سینه‌ام بیرون بجهد و در خلأ فرو افتد.

چهره رئیس نگهبان به‌طرز هراس‌انگیزی تکیده و بی‌روح بود. چشمانش از حدقه بیرون زده بود؛ همچون دو سنگ لیمو. رنگ چهره‌اش تیره و عبوس بود، گویی در جهنم آفریده شده باشد. دسته‌های پراکنده‌ای از مو بر صورتش روییده بود و سبیل‌هایش، با آن برجستگی آشکار، نزدیک بود گونه‌هایش را بپوشاند. صدایش خش‌دار بود؛ خش‌خشی شبیه صدای فروغلتیدن سنگ‌ها از دامنه‌های کوه. بار دیگر با تمام قدرت بر سر ما فریاد زد:

— برخیزید!

نمی‌دانم چگونه پاهایم توانستند مرا حرکت دهند. هبه در کنارم به من چسبیده بود. هنگامی که خواستم او را در کنار خود محکم‌تر نگه دارم، بر سرمان فریاد کشید:

— دست‌هایتان را بالا ببرید!

ما نیز در حالی که حرکت می‌کردیم، دست‌هایمان را بالا بردیم. چند لحظه بعد، در برابر خلیفه ایستاده بودیم؛ نیزه‌ها و شمشیرها و ده‌ها چراغ روشن ما را از هر سو احاطه کرده بودند و در چشمان همگان، حیرت و ناباوری موج می‌زد؛ همگی خیره به ما نگاه می‌کردند. رئیس نگهبان، با صدای خش‌دارش، از پشت سر ما فریاد زد:

— ای امام! این‌ها جاسوس‌اند!

خواستیم پاسخی بدهیم، اما کلمات از میان لب‌هایم فرو ریختند و بر زمین افتادند، بی‌آنکه زبانم بتواند آن‌ها را از سقوط نجات دهد. رئیس نگهبان انگشتانی همچون فولاد را بر گردنم فشرد و خطاب به امام گفت:

— این دو نفر از جاسوسان دشمنان ملعون ما هستند.

وتقدم أبو سلمان التهرتي حتى كاد يلتصق بنا، وفتح عينيه عن آخرهما محدقا في ملامح هبة، ثم ارتد ببصره إلى الخليفة، وقال:

-هذه هبة الله إليك، ولا أرى إلا أنها نزلت من جنة الخلد، اتخذها جارية.

وأيقتلني كلماته، التي سرت في جسدي كله سريان الكهرباء، فصحت فيهم وأنا ألتصق بهبة.

-إنها حبيبتي، حبيبتي، وسنتزوج قريبا.

ابتسم الإمام وهو يربت كتفي مطمئنا، واضطربت في مكاني بين كلمات متناطحة، وارتفع أذان الفجر فجأة، فصمت الجميع، وقد غشهم الوقار، وغرقوا في تمتات يرددون من خلالها ما يقوله المؤذن، وما كاد الأذان ينتهي حتى عاد الجميع يطوقوننا، غير أن الإمام دعاهم بإشارة من يديه إلى الخروج، قائلا:

-انصرفوا يرحمكم الله.

وماكادوا يلتفتون مغادرين، حتى استدار الإمام إلى دليله الخاص قائلا:

-استودعك الغريبين، إنهما أمانة الله في عنقك.

وانصرف داخلا، فانفض الحراس، وعم المكان هدوء، وهبت نسيمات باردة منعشة، أحسست بارتخاء في عضلاتي، واعتدال في دقات قلبي، تنشقت أملاً كل صدري، وداعبت يدي أصابع هبة. رفع الدليل مصباحه إلى الأعلى يتبين المسلك، وأمرنا أن نتبعه، قطعنا طريقا ضيقا بين أشجار متشابكة، ودخلنا بيتا

ابوسلمان تیهرتی پیش آمد، آن چنان که گویی فاصله‌ای میان ما باقی نمانده بود. چشمانش را تا نهایت گشود و خیره در سیمای هبه نگریست؛ سپس نگاهش را به سوی خلیفه بازگرداند و گفت:

«این، عطیه خداوند به توست؛ و من جز این نمی‌بینم که او از بهشت جاودان فرود آمده و جامه کیزی بر تن کرده است.»

سخنانش مرا از خود بی‌خود ساخت؛ واژه‌هایی که همچون جریان برق در سراسر وجودم دوییدند. بی‌اختیار، در حالی که هبه را سخت در آغوش می‌فشردم، بانگ برآوردم:

«او محبوب من است؛ محبوب من! و ما به‌زودی با یکدیگر پیمان زناشویی خواهیم بست.»

امام با لبخندی آرام، در حالی که برای دلگرمی بر شانهم دست می‌کشید، نگاهم کرد. من در جای خود، میان هجوم واژگان و آشوب احساسات، مبهوت و سرگردان مانده بودم که ناگهان بانگ اذان سپیده‌دم برخاست و سکوت را بر همگان تحمیل کرد.

هیبت و وقاری روحانی بر جمع سایه افکند و آنان در زمزمه‌هایی آرام، کلمات مؤذن را زیر لب تکرار می‌کردند. هنوز واپسین طنین اذان در فضا محو نشده بود که بار دیگر همگان گرد ما حلقه زدند؛ اما امام با اشاره‌ای از دستان خود آنان را به رفتن فراخواند و فرمود:

«خداوند شما را مشمول رحمت خویش گرداند؛ اکنون پراکنده شوید.»
آنان هنوز روی برنگردانده و قدمی از آن‌جا دور نشده بودند که امام به راهنمای ویژه خود روی کرد و گفت:

«این دو غریب را به تو می‌سپارم؛ آنان امانت خداوند بر گردن تو هستند.»
سپس به درون رفت. نگهبانان نیز پراکنده شدند و سکوتی ژرف سراسر آن مکان را فراگرفت. نسیمی خنک و جان‌بخش وزیدن گرفت. احساس کردم انقباض از عضلاتم رخت برمی‌بندد و ضربان قلبم به اعتدال بازمی‌گردد. امید را تا ژرفای سینه فروبردم و انگشتان هبه در میان دستانم به نرمی لغزیدند.

راهنما چراغ خود را بالا گرفت تا راه را بهتر ببیند و از ما خواست که در پی او حرکت کنیم. از گذرگاهی باریک، میان درختانی درهم‌تنیده، عبور کردیم و سرانجام به خانه‌ای قدم گذاشتیم.

منزويا، في ركنه الأيمن فراش من حلفاء، عليه زربية حمراء،
ووسادة جلدية، وفي الزاوية المقابلة صندوقٌ مكبل بحبل ثخين،
وزيرٌ كبير، فوقه نافذة صغيرة كانت مفتوحة قليلا، يقابلها
كرسي خشبي طويل غير منسجم، خرج الدليل دون أن ينطق
بكلمة واحدة، استوينا جالسين على الكرسي، أسرع هبة تقول
وهي تحديق في الفراش:

-هل يقتلوننا؟

أجبت مطمئنا:

-لا أعتقد.

ردت باضطراب.

-أحلم بالنوم، لكن أين نحن؟

-أنسيت القطب والطائر العجيب؟

وصمتنا مندهشين، رغم كل شيء كنت أشد يقظة، أما هبة
فقد داعبت عيناها سنة من نوم، ومالت برأسها على كتفي، لكن
الدليل لم يغب طويلا، عاد وهو يحتضن ألبسة، وضعها قريبا
منا، وقال:

-لعل عصابة جردتكما من ملابسكما، وأنتما في الطريق إلى
تهيرت.

وغاب عنا، يسمح لنا بارتداء ما وضع أمامنا، وفي لحظات، كنا
كما أراد، عاد الدليل، جلس قبالتنا، واندفع يحدثنا بإعجاب
شديد عن إمامهم عبد الرحمن بن رستم بن بهرام بن كسرى، في
أخلاقه وتواضعه وتقواه، وفي مسيرته الطويلة المحفوفة بكل

در گوشه‌ای دورافتاده، در جانب راست اتاق، بستری از الیاف «حلفاء» گسترده بود که بر روی آن قالیچه‌ای سرخ‌رنگ و بالشی چرمی قرار داشت. در گوشه مقابل، صندوقی بزرگ دیده می‌شد که با طنابی ضخیم مهار شده بود و بر فراز آن، پنجره‌ای کوچک قرار داشت که اندکی گشوده بود. روبه‌روی پنجره نیز نیمکتی چوبی و کشیده، بی‌هیچ تناسبی با فضای پیرامون، به چشم می‌خورد. راهنما، بی‌آنکه حتی کلمه‌ای بر زبان آورد، از اتاق بیرون رفت. بر نیمکت چوبی کنار یکدیگر نشستیم. هبه، در حالی که نگاهش بر بستر دوخته شده بود، شتاب‌زده پرسید:

– آیا ما را خواهند کشت؟

کوشیدم با لحنی آرام‌بخش پاسخ دهم:

– گمان نمی‌کنم.

با اضطرابی آشکار گفت:

– خواب، پلک‌هایم را سنگین کرده است؛ اما ما کجا هستیم؟

سپس افزود:

– مگر ماجرای ستاره قطبی و آن پرنده شگفت‌انگیز را از یاد برده‌ای؟

هر دو، سرگشته و مبهوت، در سکوت فرو رفتیم. با وجود همه آنچه بر ما گذشته بود، من همچنان هشیارتر از همیشه بودم؛ اما خواب، آهسته‌آهسته، بر چشمان هبه چنگ می‌انداخت. سرش را بر شانهم نهاد و پلک‌هایش زیر بار خستگی خم شدند. باین‌همه، راهنما چندان دور نماند. اندکی بعد، در حالی بازگشت که جامه‌هایی را در آغوش داشت. آن‌ها را در کنار ما نهاد و گفت:

– گمان می‌کنم در راه تیَهَرَت، راهزنان لباس‌هایتان را ربوده‌اند.

سپس بار دیگر ما را ترک گفت تا فرصت پوشیدن جامه‌هایی را که آورده بود، داشته باشیم. چند لحظه بعد، هنگامی که آنچه را خواسته بود بر تن کردیم، بازگشت. روبه‌روی ما نشست و با ستایشی آشکار، سخن گفتن از پیشوایشان، عبدالرحمان بن رستم بن بهرام بن کسری، را آغاز کرد؛ از منش و فروتنی و پارسایی او، و از زندگی دراز و پرفرازونشیبی که در میان دشواری‌ها و آزمون‌های بی‌شمار سپری کرده بود.

المخاطر من أجل إقامة دولة الحق، وما قدمه أنصاره الأمازيغ، وقد ضحوا بكل عظيم لديهم لإقامة دولة الفرقة الناجية. سكت لحظات وليته ما فعل، لقد كانت نفسي تمر بعشرات الأسئلة الحائرة، لم يجبني عنها كل ما رأيته، ولا كل ما سمعته اللحظة من الدليل، الذي ظل يركز فينا عينيه حتى أثار ريبتنا ثم سأل:

-هل تدرين قصة بناء تهرت هذه؟

وسكت ينتظر جوابا، ولم ننبس ببنت شفة، ظللنا نحديق فيه، مال برأسه ذات اليمين وذات الشمال، شبك أصابعه كأنما يستحضر أمرا عويصا، ثم اندفع يقول:

-عزم الرجال على توسعة تهرت القديمة بادئ الأمر، وكانوا ينشطون نهارا في إقامة البيوت، فإذا جاؤوها من الغد وجدوها جذاذا، تأكدنا أن الجن قد سكنها، وأنهم كانوا يرفضون أن نجاورهم فيها، فقرر الإمام إقامة تهرت الجديدة وسط الغابات العملاقة التي تكتظ بالوحوش والسباع والحيات، فلما خشي الناس أذيهم، اعتلى الإمام صخرة عملاقة، وصاح في كل الوحوش يدعوها باسم الله أن تغادر المكان، وفي لحظات رأينا بأمر أعيننا المئات منها تخرج في قوافل، باتجاه الغابات المجاورة، وتلك إحدى كرامات الإمام.

ولم يمسك الدليل عن الكلام، وسرد الأخبار العجيبة، والكرامات الغريبة، حتى دخل الإمام علينا، وعلى ملامحه ترحيب وابتسام، فأمر لنا بطعام للإفطار، وأوصى الدليل بنا خيرا، وعاد

از دلِ مخاطرات و دشواری‌ها، برای برپایی دولتِ حق، برخاستند و پیروان آمازیغ او، با چشم‌پوشی از گران‌بهاترین داشته‌های خویش، هر آنچه در توان داشتند در راه بنیان‌گذاری «دولتِ فرقهٔ ناجیه» فدا کردند.

لحظاتی سکوت کرد؛ کاش چنین نمی‌کرد. درونم از ده‌ها پرسش سرگردان و بی‌پاسخ به تلاطم افتاده بود؛ پرسش‌هایی که نه آنچه دیده بودم و نه آنچه لحظاتی پیش از زبان راهنما شنیده بودم، پاسخی برایشان فراهم نمی‌کرد. راهنما همچنان نگاهی را بر ما دوخته بود؛ نگاهی که اندک‌اندک بذر تردید را در دل ما می‌کاشت. سپس پرسید:

– آیا داستان بنای این شهر، تیّه‌رت، را می‌دانید؟

سکوت کرد و در انتظار پاسخ ماند؛ اما ما حتی یک کلمه نیز بر زبان نیاوردیم. تنها خیره در چشمانش می‌نگریستیم. سرش را گاه به راست و گاه به چپ خم کرد، انگشتانش را در هم تنید؛ گویی می‌کوشید ماجرای دشوار و رازآلود را در ذهن خویش بازآفریند. آنگاه بی‌درنگ آغاز به سخن کرد:

– در آغاز، مردان تصمیم گرفتند تیّه‌رت کهن را گسترش دهند. روزها با شور و تلاش به ساخت خانه‌ها می‌پرداختند؛ اما چون بامداد روز بعد بازمی‌گشتند، آنچه ساخته بودند به ویرانه‌ای فروپاشیده بدل شده بود. یقین کردیم که جنیان در آن‌جا سکونت دارند و نمی‌خواهند ما همسایهٔ آنان شویم. از این‌رو، امام تصمیم گرفت تیّه‌رت جدید را در دل جنگل‌های انبوه و سترگی بنا کند که از درندگان، جانوران وحشی و ماران آکنده بود.

هنگامی که مردم از آسیب آن موجودات به هراس افتادند، امام بر فراز صخره‌ای عظیم ایستاد و همهٔ جانوران را به نام خداوند فراخواند تا آن سرزمین را ترک کنند. تنها چند لحظه بعد، با چشمان خود دیدیم که صدها جانور، در دسته‌ها و صفوف پی‌درپی، به سوی جنگل‌های پیرامون روانه شدند؛ و این، یکی از کرامات امام بود. راهنما رشتهٔ سخن را رها نکرد و همچنان از روایت‌های شگفت و کرامت‌های حیرتانگیز سخن می‌گفت تا آن‌که امام وارد شد؛ در حالی که نشانه‌های خوشامدگویی و لبخندی آرام بر چهره‌اش نقش بسته بود. دستور داد برای افطار ما غذایی فراهم کنند، راهنما را به نیکی در حق ما سفارش کرد و سپس بازگشت.

ليخرج كما دخل مجللاً بالوقار.
كانت الشمس قد بسطت أشعتها الدافئة على كل شيء،
متسللة إلينا عبر النافذة والباب، وكان تغريد العصافير يقيم في
حديقة مقر الإمامة حفلاً بهيجاً، ذكرني بالطائر العجيب، هل
يمكن أن نكون في الطريق الصحيح للعثور عليه؟

او همان‌گونه که وارد شده بود، غرق در وقار و شکوه، از آن‌جا بیرون رفت.
خورشید، پرتوهای گرم و دل‌نواز خود را بر همه‌جا گسترانیده بود و نورش از
میان پنجره و در، آرام‌آرام به سوی ما رخنه می‌کرد. آواز پرندگان نیز در باغ مقرر
امامت، جشنی شورانگیز برپا ساخته بود؛ جشنی که مرا به یاد آن پرندۀ
شگفت‌انگیز انداخت.
با خود اندیشیدم: آیا ممکن است که سرانجام در مسیر درست یافتن او گام
نهاده باشیم؟

2

العيون والمناظرة

رغم الإحراج الذي سببته لنا ملابسنا الجديدة، إلا أن المكان كان قد ملأنا دهشة، ففاضت أنفسنا غبطة، وقفنا طويلاً أمام دار الإمام، وهي تعطي ربوة تشرف منها على المدينة كلها، كأنها الحارس الأمين، كل الشوارع والأزقة والساحات كانت في قبضة أعيننا، مجللة بالبياض مدثرة بالخضرة، تدغدغ رغبتنا في اكتشافها، كان الحراس قريباً منا يقفون كتماثيل حجرية، وحركة أقدام وأنعام تروح وتجيء، وبعض وفود من عامة وأعيان، يسعون وقد تشعبت بهم أغراضهم، وظل الدليل يقف صامتاً شامخاً، يقلب الطرف بعيداً، كأنما يغرينا بالصمت والتأمل، قلت لهبة وأنا أملأ كل صدري بنسمة عبقة رقصت حوالينا.

-حلم جميل.

واستفزت كلمتي الدليل، فقال وهو يمد ذراعه، وفي نبرته اعتزاز:

چشم‌ها و مناظره

با وجود شرمساری و ناخوشایندی‌ای که جامه‌های تازه در وجودمان برانگیخته بود، شکوه آن مکان چنان ما را به حیرت افکنده بود که جان‌هایمان از شادی و شوق لبریز شد. مدت‌ها در برابر اقامتگاه امام ایستادیم؛ عمارتی که بر فراز تپه‌ای سر برافراشته بود و از آن‌جا بر سراسر شهر اشراف داشت، گویی نگهبانی امین بود که بر همه چیز دیده می‌گماشت.

همه خیابان‌ها، کوچه‌ها و میدان‌ها در قلمرو نگاه ما قرار گرفته بودند؛ شهری که در سپیدی جامه پوشیده و در سبزی طبیعت آرمیده بود و اشتیاق کشف و شناخت آن را در دل‌هایمان برمی‌انگیخت.

اندکی دورتر از ما، نگهبانان چنان تندیس‌هایی سنگی ایستاده بودند؛ در همان حال، جنب‌وجوش مردمان و چارپایانی که پیوسته در رفت‌وآمد بودند، به فضا زندگی می‌بخشید. گروه‌هایی از مردم عادی و بزرگان شهر نیز، هر یک در پی مقصود و مقصدی، شتابان از برابر ما می‌گذشتند و هر کدام در اندیشه و دغدغه‌ای غرق بودند.

راهنما همچنان خاموش و استوار ایستاده بود و نگاهی را به دوردست‌ها می‌دوخت؛ چنان می‌نمود که سکوت و تأمل را به ما تلقین می‌کند و ما را به ژرف‌اندیشی فرا می‌خواند.

رو به هبه کردم و در حالی که نسیمی خوش‌بو، که پیرامونمان به رقص درآمده بود، سراسر سینه‌ام را از طراوت انباشته می‌ساخت، گفتم:

— رؤیایی زیباست.

سخن من، گویی حس غرور راهنما را برانگیخت. او در حالی که دست خود را به سوی شهر دراز می‌کرد، با لحنی آمیخته به سربلندی و افتخار، گفت:

-هذه عاصمتنا العملاقة تهرت.

وسكت، فلزمنا الصمت أيضا، كنت ساعتها أحلم بأن أكون طائرا أخلق مع أسراب الحمام لأكتشف المدينة من أعلى دفعة واحدة، فعلا لقد كانت مدينة عملاقة، تنبسط على مد البصر شمالا، حتى تقف في وجهك الغابات الكثيفة، ويرجع إليك البصر منهكا حسيرا حين تلاحق نهايتها غربا وجنوبا، تكاد خضرة الأشجار تخفي كل معالمها، غير بعض بيوت عالية بيضاء، أو بعض منارات مساجد ارتفعت هنا وهناك، ويكاد الهواء البارد المنعش المترع بعقب الزهور يحضنك بحب، ويزرع في نفسك أفراحا لا تنتهي.

واندفعنا...

كان الطريق واسعا مبلطا بالحجارة الحمراء، على جانبيه أقيمت بيوت مختلفة، يظهر على كثير منها الثراء، تحتضن أسوارها الأمامية حدائق لأشجار مختلفة يغلب عليها السفرجل والزيتون، اتخذتها الطيور مأوى لها وملهى، كان الدليل لا يفتأ يشير إلى هذا البيت أو ذاك معرقا بصاحبه، مركزا على الاختلاف العرقي أو الديني، هذا لكوفي وذاك للمالكي وذلك لفارسي، وهنا بيت نصراني وآخر ليهودي وهلم جرا، وكنا نقف متأملين العناية الشديدة في بناء المداخل، واختلافها مما يعكس، أذواق أصحابها، ودرجة ثرائهم، وانتماءاتهم الطائفية والعرقية والعقدية.

تراخي سير الدليل فجأة، وصارت ضربات رجله على الطريق

«این، تیّه‌رت است؛ پایتختِ سترگ و شکوه‌مندِ ما.»

سخنش که به پایان رسید، بار دیگر سکوت بر ما سایه افکند. در آن لحظه، در رؤیای آن بودم که کاش پرنده‌ای بودم و همراه دسته‌های کبوتران در آسمان اوج می‌گرفتم تا بتوانم شهر را یک‌باره از فراز آسمان بنگرم و همه رازهای نهفته‌اش را کشف کنم. به‌راستی، تیّه‌رت شهری عظیم و پهناور بود؛ شهری که در شمال، تا کرانه‌های دید امتداد می‌یافت، تا آن‌جا که جنگل‌های انبوه راه را بر نگاه می‌بستند. هرگاه می‌کوشیدی پایان آن را در غرب و جنوب دنبال کنی، چشمانت خسته و درمانده بازمی‌گشت. انبوهی سبزِ درختان، چنان همه سیمای شهر را در خود پوشانده بود که جز خانه‌هایی بلند و سپید و مناره‌های مساجدی که این‌جا و آن‌جا سر برافراشته بودند، چیزی به چشم نمی‌آمد.

نسیم خنک و جان‌بخشی که از عطر گل‌ها سرشار بود، چنان با مهر آدمی را در آغوش می‌کشید که گویی در ژرفای جان، بذر شادی‌هایی بی‌پایان می‌پراکند. به راه افتادیم.

راهی پهن، سنگ‌فرش‌شده با سنگ‌های سرخ، پیش روی ما امتداد داشت. در دو سوی آن، خانه‌هایی با معماری‌های گوناگون سر برآورده بودند که بسیاری از آن‌ها نشانه‌های آشکار ثروت و رفاه را در خود داشتند. در پس دیوارهای پیشین این خانه‌ها، باغ‌هایی با درختان گوناگون جای گرفته بود که در میان آن‌ها، درختان به و زیتون بیش از همه به چشم می‌خوردند؛ درختانی که پرندگان، آن‌ها را هم مأمن خویش ساخته بودند و هم عرصه بازی و پرواز.

راهنما پیوسته به این خانه و آن خانه اشاره می‌کرد و صاحبانشان را معرفی می‌نمود و بیش از هر چیز، بر تفاوت‌های قومی و دینی آنان تأکید داشت:

«این خانه از آن مردی کوفی است، آن یکی به مالکیان تعلق دارد، دیگری از آن مردی فارسی‌تبار است؛ این‌جا خانه یک مسیحی است و آن‌جا خانه یک یهودی؛ و همین‌گونه تا پایان.»

ما نیز با تأمل در برابر ظرافت و دقتی که در ساخت ورودی‌ها و تنوع معماری آن‌ها به کار رفته بود، می‌ایستادیم؛ تفاوت‌هایی که بازتاب‌دهنده سلیقه صاحبان، میزان ثروت و نیز وابستگی‌های قومی، مذهبی و اعتقادی آنان بود. ناگهان گام‌های راهنما سست شد و آهنگ بر خورد پاهایش با سنگ‌فرش راه دگرگون گشت.

باهتة، كأنما توجس أمرا ما، ورحنا نتخلف عنه قليلا، وقد لزم الصمت، ما كدنا نستدير إلى اليمين، حتى باغتنا شاب وقد اندفع إلينا من بوابة خشبية ذات مصراعين، كأنما كان ينتظر مجيئنا، منسدل الشعر كان، في أنفه نحافة، وفي عينيه بريق، وعلى ملامحه سمرة تفيض محبة وطيبة، لم يبدأنا بالسلام، بل راح يدفع المصراعين يدعونا إلى الدخول، ابتسم الدليل وهو يقول:

-ياعمار، تكاد تغرق الجميع في كرمك.

والثفت إلينا وواصل:

-إنه عمار العاشق، أكرم من عرفت، فاق حتى حاتم الطائي.
دفعتنا أنامل ابتسامته إلى أن ندخل، فتلقانا بستان بديع
بشذى أزهاره وعبق ثماره، تكاد أغصانه تعانق الأرض وقد ناءت
بحمولتها، تسللنا من بين أفنانها وقد امتلأنا غبطة، واجهنا
معرضٌ ضخّم لألواح بديعة شكلها عمار العاشق على كل ما
يمكن أن يرسم فوقه، حجارة ملساء، وألواح وجلود من كل
الأشكال، وقصب يراع، فغرت هبة فاها وهي تقول:

-يا إلهي! ماهذا؟

وأسرع الدليل يجيب:

-عمار عاشق ولهان، مبدع فنان، يشكل بالخط لوحات
بارعة، ويعزف على العود مقاطع ساحرة، ما أروع الجلوس إليه!
وقرأنا في لوحة كبيرة، تعلو ما سواها، بيتي جرير:
إن العيون التي في طرفها حور

گام‌های راهنما ناگهان سست و بی‌رمق شد و صدای برخورد پاهایش با سنگ‌فرش راه رنگ باخت؛ گویی بیمی ناشناخته در دلش رخنه کرده و او را به تردید افکنده بود. ما نیز اندکی از او عقب ماندیم و سکوتی سنگین بر جمعمان سایه افکند. هنوز به‌سختی به سوی راست پیچیده بودیم که جوانی ناگهان از دروازه‌ای چوبی با دو لنگهٔ بزرگ به سوی ما شتافت؛ چنان می‌نمود که از پیش در انتظار آمدنمان بوده است. موهای بلندش بر شانه‌هایش فرو ریخته بود، بینی باریکی داشت و برق نگاهش در چشمانش می‌درخشید. گندم‌گونی چهره‌اش سرشار از مهر و صفا بود. بی‌آنکه سلامی بر زبان آورد، دو لنگهٔ در را گشود و با اشاره ما را به درون فراخواند. راهنما با لبخندی گفت:

— ای عمار، نزدیک است همه را در دریای کرم و بخشندگی خود غرق کنی.

سپس رو به ما کرد و ادامه داد:

— او عمار عاشق است؛ سخاوتمندترین انسانی که تاکنون شناخته‌ام؛ مردی که در بخشندگی، حتی از حاتم طایی نیز پیشی گرفته است.

گرمای لبخندش چنان ما را به درون کشاند که بی‌اختیار قدم به خانه‌اش گذاشتیم. باغی دل‌انگیز با عطر گل‌ها و رایحهٔ میوه‌هایش از ما استقبال کرد. شاخه‌های درختان از سنگینی بار خم شده بودند و گویی می‌خواستند زمین را در آغوش بگیرند. در میان شاخسارها پیش رفتیم، در حالی که جانمان از شادمانی لبریز شده بود. اندکی بعد، در برابر نمایشگاهی بزرگ قرار گرفتیم؛ مجموعه‌ای از تابلوهای چشم‌نواز که عمار عاشق آن‌ها را بر هر سطحی که قابلیت نقش‌پذیری داشت، آفریده بود: سنگ‌های صیقلی، تخته‌ها، پوست‌هایی با شکل‌ها و اندازه‌های گوناگون و قلم‌های نیین.

هیه با دهانی نیمه‌باز و چشمانی آکنده از شگفتی گفت:

— خدای من! این‌ها چیست؟

راهنما بی‌درنگ پاسخ داد:

— عمار، عاشقی شوریده و هنرمندی خلاق است. او با هنر خوش‌نویسی، تابلوهایی شگفت‌انگیز می‌آفریند و با نوای عود، نغمه‌هایی افسونگر می‌نوازد. چه دل‌انگیز است همنشینی با او!

نگاه ما بر تابلویی بزرگ افتاد که بر فراز همهٔ آثار دیگر قرار داشت و بر آن، این بیتِ جریر نقش بسته بود:

«آن چشمانی که در گوشه‌هایشان افسونِ حور موج می‌زند،

دل از ما ربودند و جانمان را ستاندند، بی‌آنکه کشتهٔ عشق خویش را دوباره به زندگی بازگردانند.»

قتلنا ثم لم يحيين قتلانا
يصرعن ذا اللب حتى لا حراك به
وهن أضعف خلق الله أركاناً

كان عمار العاشق قد أسرع فقطف لنا بعض الثمار، غسلها
بماء عند بئر صغيرة هناك، وقدمها إلينا في صحن من فخار تزين
بخط بديع، وملاً لنا كأسين لم يخلوا من لمسته الفنية شايًا، من
إبريق تتعانق على حدوده أفنان نضرة، وجلس قبالتنا وقد حلا
لنا المكان، فرحنا نرتشف، تدغدغنا اللوحات، وتدعونا إلى
أعماقها، فنكاد نرقص طرباً، وعمار ينقل عينيه بين لوحاته
والدهشة في عيوننا، فيزداد فرحاً وانبساطاً، وتطرب كل ملامحه
وجوارحه، التفت إليه الدليل قائلاً:

-لا طعم للشاي يا عمار إلا مع عزف العود.

وأسرع عمار ملبياً، كأنما كان ينتظر هذا الطلب، جلس على
حافة البئر، يحتضن العود المطرز كأنما يحتضن ابنه المدلل،
ودندنت الألحان، فجللنا الصمت الرهيب، وعرجت بنا الإيقاعات
على أجنحتها المشرعة إلى عالم حزين، نسيت كل ما حولي،
وغصت بعيني في عينيه الدامعتين، ليس أروع من لحن يدر
العواطف، ويطهر النفوس، وليس أبهى من دموع ساخنة تتدفق
من منابع الطهر والنقاء.

كنت أتأمل عيني هبتي وقد تغشتهما الدهشة، وأعود بذاكرتي
إلى أيامنا الخوالي، حيث كان الطهر يمنحنا أجنحته السحرية،
نرفرف بها بعيداً بعيداً إلى قلبينا، نختمي فيهما طفلين بريئين،

ما را کشتند، سپس کشتگان ما را زنده نکردند؛
از این پس، خردمند نیز بر این اندوه ویرانگر شکوبا نمی‌ماند، تا آنجا که دیگر
هیچ جنبشی در او باقی نمی‌ماند؛
در حالی که آنان، سست‌ترین و ناتوان‌ترین آفریدگان خداوند از حیث بنیاد و
توان بودند.

عمار عاشق، شتابان رفت و برای ما چند میوه چید؛ آن‌ها را با آبی که از چاه
کوچکی در همان‌جا برداشت، شست‌وشو داد و در بشقاب سفالی که با خطی زیبا
آراسته شده بود، پیش روی ما نهاد. سپس دو فنجان چای برایمان ریخت؛ چایی که
از لطافت دست هنرمندانه‌ی او بی‌بهره نبود؛ از کوزه‌ای که بر گونه‌هایش شاخه‌های
سبز و تازه در آغوش یکدیگر پیچیده بودند. آنگاه روبه‌روی ما نشست.

مکان را برایمان دلپذیر کرده بود؛ پس با شوق، جرعه‌جرعه چای نوشیدیم.
تابلوه‌ها را ما نوازش می‌کردند، به ژرفای خویش فرامی‌خواندند و چنان در جذبه‌ی
خود فرو می‌بردند که گویی نزدیک بود از سر سرمستی به رقص در آییم. عمار
نگاهش را میان تابلوه‌هایش و شگفتی نقش‌بسته در چشمان ما جابه‌جا می‌کرد و هر
لحظه شادی و گشایش بیشتری در وجودش پدیدار می‌شد. تمام چهره و اندامش
از شور و طرب آکنده بود.

راهنما رو به او کرد و گفت:

«ای عمار، چای بدون نوای عود، مزه‌ای ندارد.»

عمار شتابان برای برآوردن این خواسته برخاست؛ گویی از پیش در انتظار
شنیدن همین درخواست بود. بر لبه‌ی چاه نشست و عودی منقش و آراسته را در
آغوش گرفت؛ چنان که گویی فرزند نازپرورده‌ی خویش را در آغوش گرفته است.
سپس نغمه‌ها را زیر لب زمزمه کرد و آهنگ‌ها را جاری ساخت.

سکوتی هراس‌انگیز ما را فراگرفت؛ و ریتم‌های موسیقی، بر بال‌های گشوده‌ی
خویش ما را به سوی جهانی اندوهناک بردند. همه‌چیز پیرامونم را از یاد بردم و با
چشمانم در عمق چشمان اشک‌آلود او فرو رفتم.

هیچ چیز زیباتر از نوایی نیست که عواطف را به جوشش درمی‌آورد و جان‌ها را
بالایش می‌کند؛ و هیچ منظره‌ای دل‌انگیزتر از اشک‌های گرمی نیست که از
سرچشمه‌های پاک و زلالی سرازیر می‌شوند.

چشمان هبّتی را می‌نگریستم که پرده‌ای از شگفتی آن‌ها را پوشانده بود؛ و
دوباره خاطرات روزهای گذشته‌مان را در ذهن مرور می‌کردم؛ روزهایی که پاک،
بال‌های جادویی خویش را به ما می‌بخشید تا با آن‌ها دور، بسیار دور، پرواز کنیم؛
تا به قلب‌های خویش برسیم؛ جایی که در آن، همچون دو کودک معصوم، در خلوت
خویش می‌آرمیدیم.

نختصر الكون كله في لعبة نصنعها، فتصنع أفراحنا، وتهدينا في الأخير باقة من سبات، يسرقنا متى وحيثما أراد.

أنهى عمار مقطوعته، فأغمض عينيه وانكب على العود يطوقه وقد أطبق عليه الصمت، كأنما يحاول أن يجمع كل الألحان الهاربة، المحلقة في الفضاء البعيد، جثوت بين يديه، واقتربت هبة تجس العود، كأنما ظنته مما نُفخت فيه الروح، وقطعت خلوتنا كلمات الدليل التي انطلقت تستعجلنا، وقف عمار العاشق في مكانه، تحتضن أصابعه اليمنى العود، كان يريد أن يمنحنا كل شيء، حتى عواطفه ومشاعره وأحاسيسه، لمحت في عينيه لوما وانكسارا ونحن نفارقه، أسرع يهينا تحفتين بخط يده، جمعتهما هبة تحت جناحها، وخرجنا.

احتضننا الشارع الكبير من جديد، ورحنا نخوض فيه منحدرين، ومعنا خلق كاد المكان يغص بهم، في نهاية الشارع انفتحت أمامنا ساحة كبيرة جدا، تحيط بها مبان كثيرة، تبدأ أول ما تبدأ بمعصرة زيت عملاقة، يديرها فتى ممتد الطول، في وجهه حمرة، وفي عضلاته قوة وفتوة، كان منكبا على تصفيف قفف من الحلفاء، يظهر أنها أفرغت حديثا من حمولتها، يدس بعضها في بعض، ثم يكومها عند المدخل، حتى تكاد تبلغ السقف، حياه الدليل مصافحا بحرارة، أسرع يرحب بنا بوجه صبوح، وهو يمسح بكمه عرقا نشط على جبهته، قال الدليل:

- لا تنس حصتي من الزيت، وأريد زيتا للضيفين.

تبسم الفتى، يقلب نظره فينا وقال:

تمام جهان را در قالب بازی‌ای کوچک خلاصه می‌کنیم؛ بازی‌ای که خود می‌سازیم، اما همان بازی، شادی‌هایمان را می‌آفریند و سرانجام دسته‌گلی از خوابِ آرامش به ما هدیه می‌دهد؛ خوابی که هرگاه و هرکجا که بخواهد، ما را می‌ریابد.

عمار قطعه‌ی موسیقی خود را به پایان رساند؛ چشمانش را فروبست و بر عود خم شد و آن را در آغوش کشید. سکوت، سراسر وجودش را فراگرفته بود؛ گویی می‌کوشید همه‌ی نغمه‌های گریخته و پروازکننده در فضای دوردست را دوباره گرد آورد.

در برابرش زانو زدم و هبه نزدیک شد و عود را لمس کرد؛ چنان‌که گویی پنداشته بود این ساز از جمله چیزهایی است که روح در آن دمیده شده است. خلوت ما را سخنان راهنما گسست؛ سخنانی که با شتاب ما را به رفتن فرا می‌خواند. عمار عاشق همان‌جا ایستاد؛ انگشتان دست راستش عود را در آغوش گرفته بودند. او می‌خواست همه‌چیز را به ما ببخشد؛ حتی عواطف، احساسات و شور درونی خویش را. هنگام جدایی، در چشمانش سایه‌ای از غلیظه و شکستگی دیدم. شتاب کرد و دو اثر هنری را که با دست خود نگاشته بود، به ما هدیه داد. هبه آن دو را زیر بال خویش جای داد و ما بیرون رفتیم.

دوباره خیابان بزرگ ما را در آغوش گرفت و به راه افتادیم؛ از سرایشی آن پایین می‌رفتیم و انبوهی از مردم نیز همراه ما بودند؛ چنان‌که گویی آن مکان نزدیک بود از جمعیت لبریز شود.

در انتهای خیابان، ناگهان میدان بسیار بزرگی در برابرمان گشوده شد؛ میدانی که ساختمان‌های فراوانی آن را احاطه کرده بودند. نخستین بنایی که در برابر دیدگان ما قرار گرفت، روغن‌گیری عظیم بود؛ جایی که جوانی بلندبالا آن را اداره می‌کرد. چهره‌اش سرخی زندگی داشت و در ماهیچه‌هایش نیروی جوانی و توانمندی موج می‌زد.

او مشغول مرتب کردن سبدهایی از گیاه «حلفا» بود؛ سبدهایی که به نظر می‌رسید تازه بارشان را خالی کرده باشند. آن‌ها را درون یکدیگر فرو می‌برد و سپس کنار ورودی روی هم انباشته می‌کرد، تا جایی که نزدیک بود به سقف برسند. راهنما با او گرم و صمیمانه دست داد و سلام کرد. جوان با چهره‌ای گشاده و شادمان به استقبال ما آمد؛ در حالی که با آستین خود عرقی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود، پاک می‌کرد.

راهنما گفت:

— سهم مرا از روغن فراموش نکن؛ و برای این دو مهمان نیز روغنی می‌خواهم. جوان لبخندی زد، نگاهش را میان ما گرداند و گفت:

-لضيفك هدية خاصة، فزيتنا لا مثيل له.

ونشط كهل يجلس أمام دكانه الملاصق يحيينا بحرارة، ويدعوننا إلى بضاعته، كان الدكان لصيقا بالمعصرة، ورغم ضيقه فقد كان مكتظا بالتحف الثمينة، يصوغها من الفضة بكل الأشكال، ويصنع منها حليا وقلائد غاية في الإتقان، يضيف إليها حجارة ذات ألوان شتى، فتمنحها تميزا خاصا، كما تميز صاحبها ملابسُه المختلفة عن كل ما رأينا، أعلمنا الدليل لاحقا أن الرجل من طوائف اليهود الذين يعيشون في المدينة.

في الجهة المقابلة، يقوم المسجد الجامع، حسب توصيف الدليل، يضم كل أتباع المذاهب، خاصة أيام الجمع والأعياد، ويقصده المسافرون، ويعتكف فيه طلبة العلم الشرعي، ويفصل فيه في أهم قضايا الناس، بينما تتوزع في المدينة عشرات المساجد الأخرى لمذاهب مختلفة، تتقارب أو تتباعد حد التناحر. ووسط الساحة مئات التجار يعرضون سلعا شتى، زجاج وفخار وتحف وعطور ومنحوتات وخطوط وحلي وكتب، يتزاحم عليهم الزبائن ويلتفون حوله كأنهم أسراب نحل، وفي جانب الساحة الأيمن بناية ضخمة اعتلتها لافتة كتب عليها بخط بديع "مكتبة المعصومة"، انجذبنا إليها، وفي لحظات وقفنا عند بوابتها الخشبية المنقوشة، أدرك الدليل اهتمامنا بها، فراح يقدمها لنا، مركزا على الأشكال التي برع عمار العاشق في نقشها، لفتنا اهتمام عميدها الذي كان يقف قريبا منا، فأسرع يأخذ بأيدينا داخلها حيث تركز مئات الآلاف من الكتب، تتوزع على غرف

«برای مهمانان هدیه‌ای ویژه آماده کن؛ زیرا روغن ما بی‌همتاست.»

در همین هنگام، پیرمردی بانشاط که در برابر دکان چسبیده به آن مغازه نشسته بود، با گرمی به استقبال ما آمد و ما را به سوی کالاهای خویش دعوت کرد. دکان او در کنار روغن‌گیری قرار داشت و با وجود تنگی فضای آن، از اشیای نفیس و ارزشمند انباشته بود.

او نقره را در قالب‌های گوناگون شکل می‌داد و از آن زیورآلات و گردن‌آویزهایی می‌ساخت که در نهایت ظرافت و مهارت ساخته شده بودند. سپس سنگ‌هایی با رنگ‌های مختلف بر آن‌ها می‌افزود؛ سنگ‌هایی که به آثارش ویژگی و تمایزی خاص می‌بخشیدند. همان‌گونه که پوشش‌های متفاوت و خاص صاحب دکان نیز او را از همه‌ی کسانی که پیش‌تر دیده بودیم، متمایز می‌کرد.

راهنما بعدها برای ما توضیح داد که این مرد از گروه‌های یهودیانی است که در آن شهر زندگی می‌کنند.

در سوی مقابل، مسجد جامع قرار داشت؛ آن‌گونه که راهنما توصیف کرد، این مسجد پیروان همه‌ی مذاهب را در خود جای می‌داد؛ به‌ویژه در روزهای جمعه و هنگام برگزاری اعیاد.

مسافران به آن روی می‌آوردند، دانشجویان علوم دینی در آن به اعتکاف می‌نشستند و مهم‌ترین مسائل مردم در آنجا مورد داوری و رسیدگی قرار می‌گرفت. در حالی که در بخش‌های مختلف شهر، ده‌ها مسجد دیگر متعلق به مذاهب گوناگون پراکنده بود؛ مذهبی که گاه به یکدیگر نزدیک بودند و گاه چنان از هم دور می‌شدند که فاصله‌شان به مرز درگیری و نزاع می‌رسید.

در میانه‌ی میدان، صدها بازرگان کالاهای گوناگون خود را عرضه می‌کردند: شیشه، سفال، اشیای نفیس، عطرها، تندیس‌ها، نوشته‌ها، زیورآلات و کتاب‌ها. مشتریان بر گرد آنان ازدحام کرده بودند و همچون دسته‌های زنبور عسل، پیرامونشان حلقه زده بودند.

در سمت راست میدان، بنایی عظیم قرار داشت که بر فراز آن تابلویی نصب شده بود؛ تابلویی که با خطی زیبا بر آن نوشته بودند:

«کتابخانه‌ی معصومه»

این کتابخانه ما را به سوی خود کشاند و در اندک زمانی، در برابر دروازه‌ی چوبی منقوش آن ایستادیم. راهنما که علاقه‌ی ما را به آن دریافت، شروع به معرفی آن کرد و به‌ویژه بر نقش‌ها و طرح‌هایی تأکید داشت که عمارِ عاشق در حکاکی و نقش‌آفرینی آن‌ها مهارت چشمگیری از خود نشان داده بود.

توجه رئیس کتابخانه که در نزدیکی ما ایستاده بود، به علاقه‌ی ما جلب شد. شتابان دست ما را گرفت و به درون آن برد؛ جایی که صدها هزار کتاب در اتاق‌های مختلف جای گرفته بودند...

عملاقة، وتتجاور في رفوف خشبية، تعانق السقف، وإلى جانبها غرف للنساخ، وغرف للمطالعة، وحيث ينشط عشرات العمال يقومون على شؤون الزبائن من طلبه العلم، يختلفون بين فتيان وشيوخ، ولكنهم يتفقون جميعا في حيويتهم وحماستهم. سألت هبة، وقد تذكرت حكاية القطب والطائر العجيب.

-هل نجد ضالتنا هنا؟

صمت لحظات أسمع لزقزقات العصافير حولنا، ثم أجبت مبتسما:

-في الواقع لا، أما في بطون الكتب، فسنقلب كل ما نعثر عليه هنا.

وغاصت هبة بين أكوام الكتب، كفلاح يتفقد محاصيله، وإلى جانبها انغمست كليا أقلب صفحات كبيرة مصفرة، حتى تزكم أنوفنا روائح الأوراق والجلد، وفجأة تناهى إلى أسماعنا صياح وجلبة، دفعت الجميع إلى الخروج من حيث كنا، كانت الساحة قد غصت بالوافدين يقومون في حلقة كبيرة، بعيدا في أقصى العمق، ودفعنا الفضول إلى اختراقها، تسللنا من بين المكتظين، وسط الحلقة قام متناظران أحدهما شاب يتقد حماسة وحيوية، وآخر أقرب إلى الشيخوخة، ويظهر أن المناظرة قد أخذت وقتا طويلا، فاشتد حماس الجميع، وتعالص صيحاتهم، كأنما يرغبون في إنهاءها، وقد راح النهار يزحف إلى منتهاه، طاف الشاب في المجلس قليلا كأنما يبحث عن الضربة القاضية، اقترب من الشيخ حتى كاد يلامسه، تنحنح فاهتز الجميع صياحا، وقال:

کتاب‌هایی عظیم و باشکوه که در کنار یکدیگر، بر قفسه‌های چوبی‌ای جای گرفته بودند که تا سقف امتداد داشتند و گویی سقف را در آغوش گرفته بودند. در کنار آن‌ها، اتاق‌هایی برای کاتبان و نسخه‌برداران و اتاق‌هایی برای مطالعه وجود داشت. در آنجا ده‌ها کارمند و خدمتگزار مشغول رسیدگی به امور مراجعه‌کنندگان، از جمله دانش‌پژوهان و طالبان علم، بودند؛ کسانی که میان جوانان و سالخوردگان تقسیم می‌شدند، اما همگی در یک ویژگی مشترک بودند: سرزندگی و اشتیاق فراوان.

هبه پرسید: در حالی که داستان قطب و پرنده‌ی شگفت‌انگیز را به یاد آورده بود:

«آیا می‌توانیم گمشده‌ی خویش را اینجا بیابیم؟»

چند لحظه سکوت کردم و به آواز جیک‌جیک پرندگان در اطرافمان گوش سپردم:

سپس در حالی که لبخند می‌زدم، پاسخ دادم:

«در حقیقت، نه؛ اما در دل همین کتاب‌ها، هر آنچه را که بتوانیم در اینجا بیابیم،

زیر و رو خواهیم کرد.»

هبه میان انبوه کتاب‌ها فرو رفت؛ همچون کشاورزی که محصول خویش را واریسی

می‌کند. من نیز در کنار او کاملاً غرق در جست‌وجو شدم و صفحات بزرگ و زردشده را

ورق می‌زدم؛ تا آنجا که بوی کاغذهای کهنه و جلد‌های چرمی، مشامان را پر کرد.

ناگهان فریادها و هیاهویی به گوشمان رسید؛ چنان شور و غوغایی برپا شده بود

که همگان را واداشت از جایی که در آن بودیم بیرون آیند. میدان از حضور تازه‌واردان

لبریز شده بود؛ آنان در حلقه‌ای بزرگ، در دورترین بخش میدان، گرد آمده بودند.

کنجکاو‌ی ما را بر آن داشت که از میان این حلقه عبور کنیم. از میان جمعیت

فشرده و انبوه، راهی گشودیم و آرام‌آرام خود را به درون رساندیم.

در مرکز حلقه، دو مناظره‌کننده ایستاده بودند؛ یکی جوانی که شور و نشاط از

وجودش شعله می‌کشید و دیگری مردی که به دوران سالخوردگی نزدیک‌تر بود. به نظر

می‌رسید مناظره مدت زیادی به طول انجامیده است؛ زیرا شور و هیجان همه شدت

گرفته بود و فریادهای مردم بلندتر می‌شد؛ گویی همگی خواهان پایان یافتن آن بودند.

روز نیز آرام‌آرام به سوی پایان خویش می‌خزید.

جوان اندکی در مجلس قدم زد؛ چنان‌که گویی در جست‌وجوی ضربه‌ی نهایی و

سخن سرنوشت‌ساز خویش بود. سپس به پیرمرد نزدیک شد، تا آنجا که نزدیک بود با

او تماس پیدا کند. گلوی خود را صاف کرد؛ و با همین حرکت، هیجان جمعیت را

برانگیخت. همگان با فریاد و شور واکنش نشان دادند. آنگاه گفت:

-يا عدو الله وعدو رسوله، أترى أن الله في السماء؟

رد الشيخ بثبات، دون أن يتحرك من مكانه:

-الله في السماء، هذه عقيدتنا، فكيف تنفيه يا عدو الله، وهو

القائل: "الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى"، والقائل سبحانه: "أَأَمِنْتُمْ مَنْ فِي السَّمَاءِ؟".

قال الشاب، وقد ارتفع صوته، يقلب نظره في الجمهور، كأنما

يطلب دعمهم:

-وما تفعل بقوله تعالى: "وَهُوَ الَّذِي فِي السَّمَاءِ إِلَهٌ وَفِي الْأَرْضِ

إِلَهٌ"، وقوله: "فَأَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ"؟

وعلا الصياح والصراخ في الجميع، والشاب يرفع عقيرته يلعن

الشيخ، ثم دفعه فطرحه أرضا، ثم استل سيفه مهددا كل الفرق

الضالة، وسريعا تدخل الأنصار في الصراع، وتحولت المناظرة إلى

معركة اختلط فيها الحابل بالنابل، وتدخلت الشرطة بعصمها

الغليظة، فراح الجميع يلوذون بالفرار.

وجدت الفرصة سانحة، سحبت هبة من ذراعها وقفزنا حائطا

يطوق الساحة، يضم المسجد الجامع والمكتبة وعشرات

الدكاكين، وتنفتح فيه شوارع تمتد بعيدا في جسد المدينة،

واندفعنا على غير هدى في أزقة تتسع وتضيق، ترتفع حيناً

نداءات الدليل يبحث عنا دون أن يعرف اسمينا، وتغرق أحيانا

أخرى في أمواج الخصوم.

وحين حل المساء كنا قد قطعنا أميالا وسط الخلاء، وقد

امتص منا التعب جل طاقتنا، رغم تخففنا من ملابسنا

«ای دشمن خدا و دشمن پیامبر او! آیا گمان می‌کنی که خداوند در آسمان است؟»

شیخ با استواری پاسخ داد، بی‌آنکه از جای خود حرکتی کند:

«خداوند در آسمان است؛ این باور ماست. پس چگونه آن را انکار می‌کنی، ای دشمن خدا؟ در حالی که او خود فرموده است: «الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى» (خداوند رحمان بر عرش استیلا یافت)،

و نیز فرموده است: «أَلَمْ يَتَّبِعْكُمْ مِنَ فِي السَّمَاءِ؟» (آیا از آن کس که در آسمان است، ایمن شده‌اید؟)»

جوان، در حالی که صدایش را بلند کرده بود و نگاهی را میان جمعیت می‌گرداند، گویی در پی جلب پشتیبانی آنان بود، گفت:

«پس با این سخن خداوند چه می‌کنی که می‌فرماید: «وَهُوَ الَّذِي فِي السَّمَاءِ إِلَهٌ وَفِي الْأَرْضِ إِلَهٌ» (و اوست که در آسمان معبود است و در زمین نیز معبود است)،

و نیز فرموده است: «فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ» (پس به هر سو رو کنید، همان‌جا روی خداست؟)»

فریادها و هیاهو در میان همگان اوج گرفت. جوان صدای خود را بالا برد و شیخ را دشنام می‌داد؛ سپس او را هل داد و بر زمین افکند. آنگاه شمشیر خویش را از نیام کشید و همه‌ی فرقه‌های گمراه را تهدید کرد.

اندکی بعد، هواداران دو طرف به درگیری وارد شدند و مناظره به نبردی تبدیل شد که در آن همه‌چیز درهم آمیخت و مرز میان حق و باطل و دوست و دشمن گم شد. مأموران پلیس با چوب‌های ضخیم خود وارد شدند و همه را پراکنده کردند؛ پس هر کس راه گریزی جست و به سوی فرار شتافت.

فرصت را مناسب دیدیم. بازوی هبه را گرفتیم و از دیواری که میدان را دربر گرفته بود، بالا پریدیم؛ دیواری که مسجد جامع، کتابخانه و ده‌ها دکان را در حصار خود داشت و از میان آن، خیابان‌هایی گشوده می‌شد که همچون رگ‌هایی در پیکر شهر، به دوردست‌ها امتداد می‌یافتند.

بی‌آنکه مقصدی بدانیم، به درون کوچه‌هایی شتافتیم که گاه فراخ می‌شدند و گاه تنگ؛ گاهی فریادهای راهنما در دوردست‌ها بلند می‌شد که در جست‌وجوی ما بود، بی‌آنکه حتی نام‌های ما را بدانند؛ و گاه دیگر، در امواج خروشان نزاع‌کنندگان و کشمکش‌ها غرق می‌شدیم.

هنگامی که شب فرارسید، ما چندین میل در میان بیابان پیموده بودیم و خستگی، بخش بزرگی از توانمان را از ما گرفته بود؛ هرچند از سنگینی لباس‌هایمان کاسته بودیم.

الفضفاضة، كانت هبة تجر قدميها بصعوبة، تردد بصوت خافت متقطع:

-الألم فظيع في قدمي، كأن بهما تشققات عميقة.

ولم أكن أرد سوى بنظرة تشجيع هي في حد ذاتها تعاني إرهاقا شديدا، وزادني ألم الجوع إرهاقا، تخطى حتى عتبة الحيرة الذابحة التي كانت تعتريني، ما الذي وقع لنا؟ وما الذي رمى بنا هاهنا؟

من بعيد في قلب ربوة تراءت لنا خيمة قرب شجرتين سامقتين، أسرعنا إليها، لم تكن بها إلا عجوز ذات همة ونشاط، تراءدت علينا كالغيمة مرعبة، فدلشنا الخيمة، وانبطحنا أرضا، وأسرعت العجوز تحضر لنا حليبا سائغا وماء، وبدأت تعود إلينا الحياة، لقد عمل الحليب عمله بسرعة عجيبة، وكان لظل المكان تأثيره الساحر، خرجت العجوز وسمحت لنا باستعمال الخيمة كما نشاء، وهي فرصتنا كي نستحم، ونغير ملابسنا التي ظلت أسبوعين كاملين تركز في حقيبة الظهر.

حين عادت العجوز كنا على أهبة الانطلاق، ودعناها بحرارة، لم تكلمنا كثيرا، ولم تسألنا عن حقيقتنا أبدا، ولا عن وجهتنا، لكن عينها لم تخلوا من حيرة.

واصلنا المسير ذاك المساء شاكرين، نحث السير للابتعاد ما استطعنا عن تهرت، التي كانت تترأى لنا ملفوفة بغابات الأشجار، عبقة بسحر الدهشة، كنت أخشى أن يتفطنوا إلى فرازنا، وكانت هبة تضحك وهي تعيد تمثيل مشهد أبي سلمان

لباس‌های گشاد و فراخ بر تن داشتیم. هبه به سختی پاهایش را می‌کشید و با صدایی آرام و بریده‌بریده، درد را تکرار می‌کرد:

«درد در پاهایم وحشتناک است؛ گویی شکاف‌های عمیقی در آن‌ها ایجاد شده است.»

من نیز پاسخی جز نگاهی سرشار از تشویق نداشتیم؛ نگاهی که خود نیز از خستگی شدید رنج می‌برد. درد گرسنگی نیز بر فرسودگی‌ام افزوده بود؛ تا آنجا که از آستانه‌ی حیرت جانکاهی که وجودم را فراگرفته بود، فراتر می‌رفت.

چه بر سر ما آمده بود؟

چه چیزی ما را به اینجا پرتاب کرده بود؟

از دور، در قلب تپه‌ای بلند، خیمه‌ای در کنار دو درخت سر به فلک کشیده نمایان شد. شتابان به سوی آن رفتیم. در آنجا جز پیرزنی نبود؛ پیرزنی با اراده و پرنشاط که همچون ابری باران‌زا به استقبالمان آمد و ما را با گرمی در آغوش مهربانی خویش پذیرفت.

وارد خیمه شدیم و خود را بر زمین افکندیم.

پیرزن شتابان رفت و برایمان شیر گوارا و آب آورد. کم‌کم زندگی دوباره به پیکرمان باز می‌گشت. شیر، با سرعتی شگفت‌انگیز اثر خود را گذاشت و سایه‌ی آن مکان نیز تأثیر جادویی خویش را داشت.

پیرزن بیرون رفت و به ما اجازه داد که هرگونه می‌خواهیم از خیمه استفاده کنیم. این فرصتی بود برای آنکه حمام کنیم و لباس‌هایمان را تغییر دهیم؛ لباس‌هایی که دو هفته‌ی کامل در کوله‌پشتی‌مان بی‌استفاده مانده بودند.

هنگامی که پیرزن بازگشت، ما آماده‌ی حرکت بودیم. با گرمی از او خداحافظی کردیم. او سخنان بسیاری با ما نگفت و هرگز درباره‌ی حقیقت ما یا مقصدی که در پیش داشتیم پرسشی نکرد؛ اما چشمانش از حیرتی پنهان خالی نبود.

آن شب نیز به راه خود ادامه دادیم؛ سپاسگزار از لطف او، و با شتاب گام برمی‌داشتیم تا هرچه می‌توانستیم از تیه‌رت دور شویم؛ شهری که در دوردست‌ها همچنان در برابر چشمانمان نمایان بود؛ شهری پیچیده در میان جنگل‌های درختان و آکنده از افسون شگفتی.

می‌ترسیدم آنان به فرار ما پی برده باشند. هبه اما می‌خندید و صحنه‌ی ابوسلمان را دوباره بازی می‌کرد.

التبريتي: "أها الإمام، هذه هبة الله إليك، ولا أرى إلا أنها نزلت من جنة الخلد، اتخذها جارية".

وتسكت لحظات تختلط في عينيها دموع راقصة وضحكة حزينة، ثم تقلدني وهي ترتجف ملتصقة بي: "إنها حبيبتي، حبيبتي، وسنزوج قريباً".

ونغرق في الضحك، تتشابك أصابعنا وأذرعنا، وأنتشي على إيقاع ضحكاتها العصفورية فأكاد أرقص طرباً.

عند شفتي واد عرشت شجرة طلع كبيرة، تجود على الأرض بفيء عذب، عجلت الخطو، وجلست على بساط العشب الأخضر، غير أن هبة لم تكن مطمئنة تمام الاطمئنان، كانت تلح علي في أن نحث السير، فربما لحق بنا جند الإمام، ولم تكمل بسط فكرها حتى تراءت لنا من بعيد سحابة من غبار تغطي السماء كلها، ومن غير عناء أدركنا أن كوكبة من الفرسان في إثرنا، اضطرب حالنا اضطراباً شديداً، وبدا أحلى الأمرين مر، يستحيل الفرار كما يستحيل الاختباء، واضطربت هبة يضيق بها المكان الرحب، تمد الخطو في كل اتجاه، ودار في خلدي ألف احتمال فلم استقر على واحد منها، وصاحت هبة وهي تجثو خلف ظهري.

-لقد وصلوا، لقد وصلوا.

تدحرجنا معا نختئ بين صخرتين كبيرتين، يكاد الالتصاق بينهما يكون تاماً، فلا تسمحان برؤية المشهد إلا للعين الواحدة، استأثرت هبة بالفتحة، وبقيت خلفها أمد رقبتني من فوق

تیه‌رتی گفت: «ای امام، این هبه‌ی خداوند برای توست؛ و من جز این نمی‌بینم که او از بهشت جاودان فرود آمده است. او را به کنیزی برگزین.»

هبه چند لحظه سکوت می‌کند؛ در حالی که در چشمانش اشک‌هایی رقصان با خنده‌ای اندوهگین درهم می‌آمیزد. سپس مرا در حالی که می‌لرزد و خود را به من چسبانده است، تقلید می‌کند و می‌گوید:

«او محبوب من است، محبوب من؛ و به‌زودی با او ازدواج خواهیم کرد.»
و ما غرق در خنده می‌شویم. انگشتان و بازوانمان درهم می‌پیچد و من با آهنگ خنده‌های پرنده‌وار او سرمست می‌شوم؛ چنان‌که نزدیک است از شدت شور و شادی به رقص درآیم.

در آستانه‌ی دهانه‌ی یک دره، درخت طلح بزرگی سایه گسترده بود؛ درختی که سایه‌ای شیرین و دلپذیر به زمین می‌بخشید. گام‌هایم را شتاب دادم و بر فرشی از چمن سبز نشستم.

اما هبه کاملاً آرام و مطمئن نبود. پیوسته از من می‌خواست که به حرکت ادامه دهیم و شتاب بیشتری بگیریم؛ زیرا شاید سربازان امام به دنبال ما رسیده باشند. هنوز سخنش را به پایان نرسانده بود که از دور، ابری از غبار در برابر چشمانمان پدیدار شد؛ ابری که سراسر آسمان را پوشانده بود. بی‌هیچ دشواری دریافتیم که گروهی از سوارکاران در تعقیب ما هستند.

آشفتگی و اضطرابی شدید وجودمان را فراگرفت. گویی هر دو راه پیش رو، تلخ و دشوار بود؛ فرار کردن همان‌قدر ناممکن می‌نمود که پنهان شدن.
هبه چنان مضطرب شده بود که حتی فضای گسترده نیز برایش تنگ می‌نمود. به هر سو گام‌های بلند برمی‌داشت و در ذهنم هزار احتمال می‌گذشت، اما هیچ‌کدام را نمی‌توانستم انتخاب کنم.

ناگهان هبه در حالی که پشت سرم زانو زده بود، فریاد زد:

«رسیدند... رسیدند!»

هر دو با هم غلت خوردیم و خود را میان دو صخره‌ی بزرگ پنهان کردیم؛ صخره‌هایی که فاصله‌ی میانشان تقریباً به‌طور کامل بسته بود، به‌گونه‌ای که جز با یک چشم، امکان دیدن صحنه‌ی بیرون وجود نداشت.

هبه جایگاه دیدن از شکاف را به خود اختصاص داد و من پشت سر او ماندم؛ گردنم را از بالای شانه‌اش دراز می‌کردم تا...

الصخرتين، أشهد الغبار وقد اشتد اقترابه، قلت وقد بدأ قلبي يدق:

-إنهم يقصدوننا حتما، هناك من دلهم على مكاننا، لعلها تلك العجوز الشمطاء.

وفجأة برزت كوكبة أخرى عن شمالهم، كأن الأرض انشقت ودفعت بهم، وكثر الغبار من كل مكان، وأصبحت سنابك الخيل تدق آذاننا بقوة، وصيحات الفرسان تملأ الفضاء، وتسلس الرعب إلى قلوبنا، فالتصقنا معا، ونحن نستغيث الله، ودفعني هبة فجأة، ومدت نظرها بين الصخرتين وصاحت.

-هلكنا.. والله هلكنا، لقد نسيت حقيبتني عند جذع الشجرة.

قلت دون أن أتحرك من مكاني.

-نحن هالكان لا محالة، لقد وصلوا.

وعدنا نحتفي برحم الصخرتين، ورغم أن الصباح والحمحمات ووقع سنابك الخيل قد ازدادت وضوحا إلا أن الفرسان لم يصلوا إلينا، لقد أخذوا أكثر من الوقت المقدر لذلك، وأحسست هبة أيضا بالأمر فسألت.

-ألم يصلوا حبيبي؟

ورفعنا رأسينا معا، كان المشهد مختلفا تماما، لم نتوقع أن الثانية كانت تكمن للأولى، وأن معركة حامية الوطيس قد شبت بينهما، وفي غير مبالاة استويونا واقفين، نتابع الحدث كأننا نشاهد فيلما، راح فرسان يتساقطون، وآخرون يفرون، ولم تمض إلا ساعة من زمن، حتى انفض الجمع وانقشع الغبار، وساد الكون

در میان دو صخره بودیم. غبار را می‌دیدم که هر لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد و نزدیک‌تر می‌آمد. وقتی ضربان قلبم آغاز شد، گفتم:

— بی‌تردید قصدشان ما هستیم؛ حتماً کسی جای ما را به آنان نشان داده است. شاید همان پیرزن ژولیده و بدسیرت باشد.

ناگهان دسته‌ای دیگر از سواران از سمت چپ آنان پدیدار شد؛ گویی زمین شکافته شده بود و آنان را از دل خود بیرون رانده بود. غبار از هر سو فزونی گرفت و ضربه‌های سم اسبان چنان به گوشمان کوبیده می‌شد که گویی طنین آن سراسر وجودمان را فراگرفته بود. فریادهای سوارکاران فضای پیرامون را پر کرده بود و ترس، آرام‌آرام به اعماق دل هر دوی ما رخنه کرد. به یکدیگر چسبیدیم، در حالی که خدا را به باری می‌طلبیدیم.

ناگهان هبه مرا به کناری راند، نگاهی را میان دو صخره کشاند و با فریادی آمیخته به هراس گفت:

— هلاک شدیم... به خدا که هلاک شدیم! کیفم را کنار تنه‌ی درخت جا گذاشته‌ام.

بی‌آنکه از جای خود تکان بخورم، گفتم:

— ما به هر حال نابودشدنی هستیم؛ دیگر راه گریزی نیست، آنان رسیده‌اند. دوباره به پناهگاه آغوش دو صخره بازگشتیم. با آنکه فریادها، شیهه‌ها و کوبش سم اسبان لحظه‌به‌لحظه آشکارتر و نزدیک‌تر می‌شد، اما سواران هنوز به ما نرسیده بودند. بیش از زمانی که انتظار می‌رفت، طول کشیده بود. هبه نیز این تأخیر را احساس کرد و پرسید:

— عزیزم، هنوز نرسیده‌اند؟

هر دو سرمان را بالا آوردیم. صحنه‌ای که پیش چشمان نمایان شد، کاملاً متفاوت بود. هرگز گمان نمی‌کردیم که گروه دوم در کمین گروه نخست نشسته باشد و نبردی سخت و خونین میان آن دو شعله‌ور شده باشد.

بی‌آنکه دیگر اهمیتی به خطر پیرامونمان بدهیم، ایستادیم و رویداد را تماشا کردیم؛ چنان‌که گویی به تماشای فیلمی نشسته‌ایم. سوارانی فرو می‌افتادند و گروهی دیگر می‌گریختند. هنوز ساعتی از زمان نگذشته بود که آن جمع پراکنده شد، غبار فرو نشست و آرامش بار دیگر بر جهان سایه افکند.

سكون بديع يغري بالنوم، وفعلا لم نستطع أن نبرح المكان، لقد غرقنا في نوم طفولي، كأننا توأم في حضن رحم.

حين فتحت عيني في ساعة من الليل، كنت قد أترعت كؤوسي من نوم عميق، كان الظلام يحاصر الكون من كل الجهات، وكان ضوء القمر كحلـم بهي يتغشى كل شيء، وكان الصمت يزرع في كل ما يحيط بنا دفئا من راحة و يقين، وتناهى إلى سمعي صوت طائر عذب، اعتدلت في جلستي، ثم قمت فاستويت على الصخرة، وظلت عيناى تجولان في الجو بحثا عن الطائر، أيقظت هبة دون أن أغير وضعية جلوسي، حين أدركت أنها استيقظت، قلت:

-هل تسمعين، أليس هذا صوت الطائر العجيب؟
دارت دون أن تفتح عينها.

-عد إلى النوم، هذا صوت طائر الكروان.

وسكتت، فسكت أنكمش في مكاني أبحث عن دفء يرحل بي في عوالم النوم الجميل.

غير أن أحلام اليقظة قد حلفت بي على أجنحتها، إلى حيث التقينا القطب، رحت أستحضره حين فاجأنا كربوة طاهرة مثلجة، أكمامه الصمت وعبيره الذكر، ونُصِر قلبي وأنا أنظره، جثوت حيث أنا ومعي جثت هبة، كانت هالة النور حوله تتصل بالسماء، رنوت إلى كل الذي حولي أسعى إلى الملمة أطراف ما لا يجمع إلا في سويداء القلب، قلت همسا:

-نحن حبيبان، نبحث عن السعادة، هل تدلنا على الطريق

سکونی شگرف و دل‌انگیز، که آدمی را به خواب فرامی‌خواند، بر فضا سایه افکنده بود و حقیقتاً نتوانستیم آن مکان را ترک کنیم. در خوابی کودکانه فرو رفتیم؛ گویی دو جنین همزاد بودیم که در آغوش یک رحم آرام گرفته‌اند.

آن‌گاه که در ساعتی از دل شب چشمانم را گشودم، جام جانم از خوابی ژرف لبریز شده بود. تاریکی از هر سو هستی را در محاصره داشت و نور ماه، همچون رؤیایی باشکوه، بر همه چیز پرده می‌افکند. سکوت نیز بر هر آنچه پیرامونمان بود، گرما و اطمینانی آرامش‌بخش می‌پاشید. در همان حال، آوای دل‌انگیز پرنده‌ای به گوشم رسید. نیم‌خیز شدم و سپس برخاستم و بر صخره راست ایستادم؛ چشمانم در پهنه آسمان به جست‌وجوی آن پرنده سرگردان ماند.

بی‌آنکه حالت نشستن خود را تغییر دهم، هبّه را بیدار کردم. هنگامی که دریافتم او نیز از خواب برخاسته است، گفتم:

– می‌شنوی؟ آیا این همان آواز آن پرنده شگفت‌انگیز نیست؟

بی‌آنکه چشمانش را بگشاید، اندکی چرخید و گفت:

– دوباره بخواب؛ این صدای پرنده «کروان» است.

سپس خاموش شد و من نیز سکوت اختیار کردم؛ در گوشه خود جمع شدم و در جست‌وجوی گرمایی برآمدم که مرا به سرزمین‌های خواب‌های شیرین ببرد.

اما رؤیاهای بیداری، مرا بر بال‌های خویش با خود بردند؛ به همان جایی که با «قُطب» دیدار کرده بودیم. تصویر او را در ذهن زنده می‌کردم؛ آن‌گاه که ناگهان چو نان تپّه‌ای سبید و پاک، پوشیده از برف، بر ما ظاهر شد؛ خاموشی، ردای آستین‌هایش بود و عطرِ ذکر، از وجودش برمی‌خاست. با نگریستن به او، قلبم طراوتی دوباره یافت.

در همان‌جا بر زانو نشستم و هبّه نیز در کنارم زانو زد. هاله‌ای از نور که گرداگرد او را فرا گرفته بود، تا آسمان امتداد می‌یافت. به هر آنچه پیرامونم بود چشم دوختم؛ می‌کوشیدم اجزای پراکنده چیزی را گرد آورم که جز در ژرف‌ترین لایه‌های دل، امکان جمع شدن ندارد.

آهسته و نجواکنان گفتم:

– ما دو دل‌داده‌ایم که در جست‌وجوی خوشبختی سرگردانیم؛ آیا راه رسیدن

به آن را به ما نشان خواهی داد؟

إليها؟

رفع فيَّ عينين يتراقص الطهر فيهما وقال:

-اسألا الطائر العجيب.

وقبل أن أعاود السؤال اختفى، اندفعنا قائمين مجلّين بالدهشة، كان كسحابة بريئة قد طار محلّقا فوق جواده الأبيض، رأيناه يعلو.. يعلو ثم يتماهى قوزحا يوسّئي السماء، ضمنا عناق دافئ ونحن نلاحق الطيف في دهشة.

تسللت إلى الفؤاد طمأنينة عميقة، انكشفت كجنين استسلم إلى دفء الرحم، وقد ارتسمت على شفّتي ابتسامة عميقة، وحيرة ذابحة، متى نجد الطائر العجيب.

«... به سوی آن؟»

او چشمانش را بالا آورد؛ چشمانی که پاکی در آن‌ها به رقص درآمده بود، و گفت:

— از آن پرندۀ شگفت‌انگیز بپرسید.

پیش از آن‌که بار دیگر پرسش‌م را تکرار کنم، ناپدید شد. شگفت‌زده از جا برخاستیم؛ او همچون ابری معصوم، سوار بر اسب سپید خویش، به پرواز درآمده بود. دیدیم که اوج می‌گیرد، اوج می‌گیرد و سرانجام، همچون رنگین‌کمانی که آسمان را در آغوش کشیده باشد، در پهنۀ افق محو می‌شود. در حالی که آن شبح‌گریزان را با ناباوری دنبال می‌کردیم، یکدیگر را در آغوشی گرم فشردیم.

آرامشی ژرف و وصف‌ناپذیر، آهسته به درون جانم خزید. همچون جنینی که خود را به گرمای رحم سپرده باشد، در خویشتن جمع شدم؛ در همان حال، لبخندی عمیق بر لبانم نقش بسته بود و حیرتی جان‌فرسا سراسر وجودم را فراگرفته بود: چه زمان آن پرندۀ شگفت‌انگیز را خواهیم یافت؟

در این فراز، نویسنده با بهره‌گیری از مجموعه‌ای از تصاویر نمادین و آرایه‌های ادبی، فضایی رازآلود و عرفانی می‌آفریند. تشبیه شخصیت به «ابر معصوم»، تصویر «اسب سپید»، و استحالۀ تدریجی او به «رنگین‌کمان»، همگی نشانه‌هایی از گذار از جهان مادی به ساحت قدسی‌اند. همچنین، تشبیه راوی به «جنینی در آغوش رحم»، استعاره‌ای از بازگشت به آرامش نخستین و امنیت وجودی است؛ در حالی که «پرندۀ شگفت‌انگیز» در سراسر متن، نمادی از حقیقت، سعادت و مقصدی متعالی جلوه می‌کند که قهرمانان داستان در جست‌وجوی آن‌اند.

3

بئر الموت

أشرقت في القلب فرحة دافئة ونحن نصل مشارف عاصمتنا
البهية الجوائر المحروسة، وأدركت أخيرا أننا نجونا من شر
مستطير، وأننا صرنا إلى مأمن، وأسرت إلى حبيبي هبة وأنا
أرسم على وجهي ابتسامة عريضة، دون أن أحول عيني عن
الطريق الذي لم يخل من حفر هنا وهناك.

-حبيبي، لقد ابتسم الزمان لنا أخيرا.

وسكت أنتظر رد فعلها، غير أنها لم تتحرك، كانت شبه نائمة
أو ربما نائمة، يميل رأسها عن شمال، تغطي ذؤابة شعرها الأشقر
جبينها العريض، يتعانق ذراعها على صدرها بحثا عن دفء
للنوم، وتتعانق ساقاها الطويلتان في فستانها الأزرق، يترنحان
حينا بعد حين، كلما غاصت السيارة في حفرة من حفر الطريق،
أردفت بفرح كأنما أكلم نفسي.

-وأخيرا سن تزوج، سنقيم عرسا بهيجا يحضره كل أحبتنا هنا
في العاصمة ومن خارجها، سيكون بيتنا عشا للمحبة والأمان،

چاه مرگ

شادی گرم و دلنشینی در ژرفای قلبم طلوع کرد؛ همان‌گاه که به کرانه‌های پایتختِ باشکوه‌مان، الجزایرِ محفوظ، رسیدیم. سرانجام دریافتیم که از آن شرّ سهمگین و هراس‌انگیز جان به‌در برده‌ایم و اکنون در پناه امنیت آرام گرفته‌ایم. رو به محبوبم، هبه، آوردم و در حالی که بی‌آنکه چشم از جاده‌ای بردارم که هنوز این‌جا و آن‌جا از چاله‌ها و ناهمواری‌ها خالی نبود، لبخندی فراخ بر چهره می‌کشیدم، آهسته گفتم:

«محبوب من، سرانجام روزگار بر ما لبخند زد.»

خاموش ماندم و در انتظار واکنش او چشم دوختم؛ اما هیچ حرکتی از او سر نزد. گویی در خوابی سبک فرورفته بود، یا شاید به‌راستی خوابیده بود. سرش اندکی به سوی چپ خم شده بود و گیسوانِ طلایی‌اش، چون رشته‌ای رها، بر پیشانیِ فراخس سایه افکنده بودند. دستانش بر سینه در آغوش یکدیگر آرام گرفته بودند؛ گویی در جست‌وجوی گرمایی برای خواب بودند، و پاهای بلندش در میان پیراهن آبی‌رنگش در هم تنیده شده بودند و هر از گاهی، هر بار که خودرو در یکی از چاله‌های جاده فرو می‌رفت، به نرمی می‌لرزیدند.

با شادمانی ادامه دادم؛ چنان‌که انگار با خود سخن می‌گفتم:

«و سرانجام با یکدیگر ازدواج خواهیم کرد؛ جشنی باشکوه برپا خواهیم ساخت که همهٔ عزیزانمان، چه در پایتخت و چه از دیگر شهرها، در آن حضور خواهند یافت. خانهٔ ما آشیانه‌ای خواهد شد برای عشق و امنی

وسننجب أولادا، أنا أحب الأولاد، أعرف أنك عنيدة، وستفرضين رأيك فلا تتجاوزين ولدين، ولكن أحذرك سأزوج عليك.

وضحكْتُ وأنا أضربها على كتفها دون أن تنتبه كأنما هي جثة هامدة، وفجأة تراءى لي تحت ضوء السيارة حاجز للأمن، أسرعْت بإيقاظ هبة وأنا أخفف السرعة، وما كادت تفتح عينيها جيدا، حتى توقفت السيارة عند أول رجل أمن، وهزتني الدهشة وأنا أراهم جميعا يسرعون إلينا، بقمصانهم الخضراء التي تصل حتى الركبة، وسراويلهم القصيرة، ولحاهم الطويلة، فتحت عيني عن آخرهما، فركتهما جيدا، ما الذي أرى؟ وأين نحن؟ وأي طريق سلطنا؟ ما الذي يقع لنا؟ مذ رأينا القطب ونحن لا نخرج من متاهة إلا لننقع في أخرى.

صوب أحدهم فينا مصباحا شديد التوهج، حتى تعذر علينا فتح أعيننا، انتهت من حيرتي، تأملت وجهه الأبيض النحيل، ولحيته السوداء الخفيفة، كأنها زرع في أرض مجدبة، اندفع نحونا قائدهم وهو يصيح:

-يا لها من فرسة ثمينة!

وأشار بيده إلى مساعديه فأنزلونا عنوة، حيث تم حجزنا في بيت صغير، به كراس وطاولة باثسة، وفراش يستعمل لاستراحة رجالهم، وعلى الجدار ثبت لوح عليه آية قرآنية بخط مغربي، إلى جوارها خزانة حديدية أسندت بقطع من الآجر الأحمر.

أسرع أحدهم يرمي غطاء على جسد هبة وهو يستعيز بالله من الشيطان الرجيم، مرددا كاسيات عاربات.. كاسيات عاربات،

«و صاحب فرزندانمی خواهیم شد. من کودکان را دوست دارم. می‌دانم که سرسخت و یک‌دنده‌ای و بی‌تردید رأی خود را تحمیل خواهی کرد و نخواهی گذاشت شمار فرزندانمان از دو تن فراتر رود؛ اما به تو هشدار می‌دهم، آن‌گاه بر سرت هوو خواهم آورد.»

خندیدم و در حالی که ضربه‌ای آرام بر شانه‌اش می‌زدم، به شوخی سختم را پایان دادم؛ اما او هیچ واکنشی نشان نداد، گویی پیکری بی‌جان در کنارم نشسته بود. ناگهان، در پرتو چراغ‌های خودرو، ایست‌بازرسی‌ای در برابر چشمانم پدیدار شد. شتاب‌زده هبه را بیدار کردم و هم‌زمان از سرعت خودرو کاستم. هنوز چشمانش را به درستی نگشوده بود که اتومبیل در برابر نخستین مأمور امنیتی از حرکت ایستاد. حیرت سراپای وجودم را فراگرفت؛ زیرا دیدم همگی با شتاب به سوی ما می‌آیند؛ با پیراهن‌های سبزرنگی که تا زانو امتداد داشت، شلوارهای کوتاه و ریش‌های بلند. چشمانم را تا نهایت گشودم و بارها آن‌ها را مالیدم. چه می‌دیدم؟ کجا بودیم؟ از کدام راه آمده بودیم؟ چه بر سرمان می‌آمد؟ هنوز از هزارتویی رهایی نیافته بودیم که خود را گرفتار هزارتویی دیگر می‌یافتیم.

یکی از آنان نور خیره‌کننده چراغ‌قوه‌ای را به سوی ما گرفت؛ آن‌چنان شدید که دیگر توان گشودن چشمانمان را نداشتیم. اندک‌اندک از سرگشتگی‌ام کاسته شد و توانستم چهره رنگ‌پریده و استخوانی او و ریش سیاه و کم‌پشتش را بنگرم؛ ریشی که می‌نمود همچون کشتی نحیف در زمینی خشک و سترون روییده باشد.

فرمانده آنان با شتاب به سوی ما آمد و فریاد زد:

«چه شکار گران‌بهای!»

سپس با اشاره‌ای به یارانش فرمان داد و آنان ما را به زور از خودرو پیاده کردند و به اتفاقی کوچک بردند؛ اتفاقی که در آن تنها چند صندلی و میزی فرسوده به چشم می‌خورد و بستری کهنه، محل استراحت مردانشان بود. بر دیوار، لوحه‌ای نصب شده بود که آیه‌ای از قرآن با خط مغربی بر آن نقش بسته بود و در کنار آن، کمدی آهنین قرار داشت که با چند قطعه آجر سرخ استوار شده بود.

یکی از آنان با شتاب پارچه‌ای بر پیکر هبه افکند و در حالی که از شیطان رانده‌شده به خدا پناه می‌برد، پیوسته زیر لب تکرار می‌کرد:

«پوشیده و در عین حال برهنه... پوشیده و در عین حال برهنه...»

لم تزد هبة على أن الملمت نفسها تحت الغطاء الذي كان مشبعاً
بالغبار، ورائحة الرطوبة، ومد آخر أصابعه يداعب وجهي
الحليق وقال:

-كأنه وجه نساء.

سألت بغضب:

-وهل يقاس الرجال بلحاهم؟

وسريعاً غيرت حديثي وقد رأيت شرر الغضب في عيونهم،
وأردفت بسؤال آخر.

-لكن أين نحن؟

وقابلني قائدهم على كرسي آخر دون أن يدع رشاشه الذي
ظل يوجهه إلي، يعلقه من حزامه على جنبه الأيسر، ويتأبط
ماسورته، ظللت متهيبة من رعونته، يمكن أن يتقيأ في أية لحظة
كل ما في جوفه من رصاص، قال القائد يجيبني بهزء:

أنت أيها المارق المبتدع، في دولة مولانا أبي علي محمد بن عبد
السميع بن السبط بن علي البوني - حفظه الله وأدام ملكه-، أما
أنا فذراعه اليمنى أبو البنين المتيجي.

وتملكنا العجب، وغشيتنا الدهشة، واتسعت عينا هبة حتى
صارتا بحيرتين مضطربتين، وقام رئيسهم أبو البنين المتيجي من
مكانه، في وقت بقي حارسان آخران يوجهان إلينا رشاشيهما،
تنحنح وهو يحوقل ثم واصل.

-لقد قدمنا دماء غالية من أجل إقامة دولة الإسلام على هذه
الأرض، دولة الله ورسوله، دولة على نهج القرآن الكريم والسنة

هیه کاری بیش از آن نکرد که خود را زیر آن پوشش، که از غبار و بوی نم آکنده بود، جمع و جور کند. در همان حال، مرد دیگری انگشتانش را دراز کرد و چهره تراشیده مرا نوازش گونه لمس کرد و گفت:

«چهره اش به چهره زن می ماند.»

با خشم پرسیدم:

«مگر مردانگی را با ریش می سنجند؟»

اما به سرعت، هنگامی که جرقه های خشم را در چشمانشان دیدم، رشته سخن را تغییر دادم و پرسشی دیگر پیش کشیدم:

«اصلاً ما کجا هستیم؟»

فرمانده آنان بر صندلی دیگری، روبه رویم نشست، بی آنکه مسلسلش را که همچنان به سویم نشانه رفته بود، رها کند. سلاح از کمربندش بر پهلوی چپ آویخته بود و او لوله آن را زیر بغل گرفته بود. از خشونت و بی پروایی اش سخت به هراس افتاده بودم؛ چنان می نمود که هر لحظه ممکن است آنچه را در درون خود از گلوله انباشته است، برون بریزد.

فرمانده با لحنی آمیخته به تمسخر، در پاسخ گفت:

«ای سرکشی بدعت گذار! تو اکنون در قلمرو مولای ما، ابوعلی محمد بن عبدالسمیع بن السبط بن علی البونی — که خداوند او را حفظ کند و پادشاهی اش را پایدار دارد — به سر میبری؛ و من، ابوالبنین المتیجی، بازوی راست او هستم.» شگفتی بر ما چیره شد و بهتی سنگین وجودمان را فراگرفت. چشمان هیه آن چنان از حیرت گشوده شد که به دو دریچه متلاطم می مانست.

در این هنگام، رئیس آنان، ابوالبنین المتیجی، از جای برخاست؛ حال آنکه دو نگهبان دیگر همچنان مسلسل های خود را به سوی ما گرفته بودند.

گلویش را صاف کرد و پس از آنکه زیر لب «لا حول و لا قوة إلا بالله» بر زبان راند، سخنش را از سر گرفت:

«ما خون های گران بهایی را نثار کرده ایم تا دولت اسلام را بر این سرزمین برپا کنیم؛ دولت خدا و پیامبرش را؛ دولتی که بر بنیاد قرآن کریم و سنت استوار است.»

المطهرة وهدى سلفنا الصالح.

وأردت أن أقاطعه لأخبره أننا كنا في دولة أخرى على كتاب الله وسنة رسوله وهدى سلفنا الصالح، ثم خشيت أن أدخل معه في جدال عقيم، فأحجمت، وكأنه أحس مني ذلك فتوقف يجيل في بصره، ثم واصل وقد رأي ركنت إلى الصمت.

-ولن يهدأ لنا بال حتى نقيم هذا النهج على كل المسلمين، ندعوهم أولاً، ثم نحملهم على ذلك ثانياً إن أبوا، فإن أقمنا ذلك فيهم، وقضينا على الفرق الضالة منهم على اختلاف مذاهبهم إذ لا مذهبية في دين الله، وجهنا سيوفنا إلى الكفرة، اليهود والنصارى، ليدخلوا في دين الله أفواجا، أو يعطوا الجزية عن يد وهم صاغرون.

مد أحد مساعديه نظره من نافذة البيت الصغيرة وقال:

-صلاة الفجر تقترب سيدي.

-حرر لهذين المارقين المبتدعين محضرا، وانقلهما إلى بيت الخلافة لينظر مولانا في أمرهما.

قالها أبو البنين المتيجي وخرج، وبقينا زمنا ملفوفين بالحيرة نرد على أسئلة حمقى، عن موطننا وديننا ومعتقدنا ومذهبنا وفرقتنا والعلاقة التي تربطنا، ومن أين جئنا، وإلى أين سنذهب، وهلم جرا، ولم نكن نملك إلا أن نجيب مهما كان قرفنا وتذمرنا، إجابات لا هم لها إلا أن تنقذنا مما وقعنا فيه.

وأمرع المساعدان يشدان وثاقنا وقد جعلنا ذراعينا خلف ظهرينا، عاد أبو البنين وهو في عجلة من أمره، يشمر على

«...و بر اساس آیین پاکیزه نیاکان صالحان.»

خوایم سخنش را قطع کنم و به او بگویم که ما نیز تا همین چندی پیش در سرزمینی زندگی می کردیم که مدعی حکومت بر پایه کتاب خدا، سنت پیامبر و روش پیشینیان صالح بود؛ اما از بیم آنکه در مجادله ای بی حاصل و فرساینده گرفتار شوم، از این کار منصرف شدم. گویی او تردید و اندیشه نهفته در ذهنم را دریافته بود؛ زیرا لحظه ای سکوت کرد، نگاهش را در اطراف گرداند و سپس، هنگامی که دید خاموشی اختیار کرده ام، سخنش را از سر گرفت:

«و آرامش بر ما حرام خواهد بود تا زمانی که این شیوه را بر همه مسلمانان برپا سازیم؛ نخست آنان را به آن فرا می خوانیم و اگر نپذیرفتند، در گام دوم به پذیرش آن وادارشان می کنیم. چون این امر را در میان آنان استوار ساختیم و همه فرقه های گمراه را — با هر مذهب و گرایشی که باشند — از میان برداشتیم، چراکه در دین خدا جایی برای فرقه گرایی نیست، آن گاه شمشیرهای خود را به سوی کافران، یهودیان و مسیحیان، خواهیم گرداند؛ تا گروه گروه به دین خدا درآیند، یا با خواری و زبونی جزیه بپردازند.»

در این هنگام، یکی از دستیارانش از پنجره کوچک اتاق به بیرون نگرست و گفت:

— «سرورم، زمان نماز صبح نزدیک است.»

ابوالبنین المتیجی خطاب به همراهانش گفت:

— «برای این دو سرکش بدعت گذار صورت مجلس تنظیم کنید و آنان را به

دارالخلافه منتقل سازید تا مولایمان درباره سرنوشتشان تصمیم بگیرد.»

این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

ما در میان گردابی از حیرت و سرگستگی، مدت ها در همان جا ماندیم و ناچار بودیم به پرسش های بی پایان و ابلهانه ای درباره زادگاهمان، دین و باورهایمان، مذهب و فرقه مان، نوع رابطه ای که میان ما برقرار بود، اینکه از کجا آمده ایم و به کجا خواهیم رفت، پاسخ دهیم؛ و این رشته پرسش ها همچنان ادامه داشت. با وجود همه انزجار و بی حوصلگی مان، چاره ای جز پاسخ گویی نداشتیم؛ پاسخ هایی که تنها هدفشان رهایی ما از مخمصه ای بود که در آن گرفتار شده بودیم.

اندکی بعد، آن دو دستیار با شتاب به سوی ما آمدند و دستنمان را از پشت بستند و بازوانمان را محکم به پشت کشیدند. در همان لحظه، ابوالبنین المتیجی بار دیگر، شتاب زده و آشفته، به اتاق بازگشت؛ در حالی که آستین هایش را بالا زده بود...

ذراعيه، تتقاطر لحيته ماء، وقد فاته أن يسألنا عما حيره، قال
وقد وجدنا مقيدين:

-هل تعرفان شيئاً عن المركبات الشبحية؟

واشتد عجبه، حين أبدينا جهلنا المطبق بهذا الأمر.
قال في سخرية كأنما يكلم نفسه.

-عجيب، ظهورها يحير الجميع، وهما يدعيان عدم العلم بها.
ثم اندفع خارجاً يمسح لحيته، يزيل بقبضته ما علق بها من
ماء، وهو يلوح بذراعه، كأنما يقول لنا: اذهبا إلى الجحيم.

وما كاد يخرج، حتى أسرع مساعدوه يدفعون بنا في جوف
سيارة مصفحة قديمة، جلست هبة بجواري وقد تجللت بالرداء
تماماً، فلا أسمع إلا نحنحات قلق تصدرها من حين لآخر، وظل
حارسنا الضخم يتمتم بآيات من القرآن يرتلها، يرفع بها صوته
حيناً، وما يكاد حتى يغوص في أعماق الخفوت، وكانت السيارة
تسير على مهل، ولكنها تهتز بنا أحياناً كلما غاصت عجالاتها في
حفرة بالطريق، فتعلوا حتى نكاد نلامس السقف، وكان عقلي
رغم كل ذلك ينط مثل كنغر مرعوب، كل شيء كان يثير الحيرة
فعلاً، ماهذا القفز العجيب؟ وهل يستحق الطائر العجيب كل
هذه المغامرات والمخاطر؟ وما سر هذه المركبات الشبحية؟ هل
هي الأطباق الطائرة التي كنا نقرأ عنها في كتب الخيال العلمي؟

ولم يطل بنا الأمر حتى سُلمنا إلى حراس الأمير الذين فكوا
وثاقنا واحتجزونا متباعدين في قاعة واسعة، تكاد تكون خالية
من الأثاث إلا من بضع كراس أسندت إلى الجدار، ومن طاولة

آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده بود و از ریشش قطره‌های آب فرو می‌چکید. با این همه، هنوز پرسشی که ذهنش را سخت به خود مشغول کرده بود، از یاد نبرده بود. در حالی که ما را دست‌بسته در برابر خود می‌دید، پرسید:

«آیا دربارهٔ مرکب‌های شبح‌گون چیزی می‌دانید؟»

شگفتی‌اش زمانی دوچندان شد که ناآگاهی مطلق ما را نسبت به این موضوع دید.

با لحنی آمیخته به تمسخر، چنان‌که گویی با خود سخن می‌گفت، زمزمه کرد:

«عجیب است؛ ظهور این‌ها همگان را به حیرت انداخته، اما این دو ادعا می‌کنند

که هیچ اطلاعی از آن ندارند.»

سپس شتاب‌زده از اتاق بیرون رفت؛ در حالی که ریش خیس خود را پاک می‌کرد و

با مشت، قطره‌های آویخته بر آن را می‌زدود و هم‌زمان دستش را در هوا تکان می‌داد:

گویی می‌خواست به ما بگوید: «به جهنم!»

هنوز چند لحظه‌ای از خروج او نگذشته بود که دستیارانش با شتاب ما را به درون

خودرویی زرهی و فرسوده رانند. هبه در کنارم نشست و خود را یکسره در آن پوشش

پیدا کرد؛ به گونه‌ای که جز ناله‌ها و سرفه‌های کوتاه و آمیخته به اضطرابش، که هر از گاهی

به گوش می‌رسید، چیزی از او احساس نمی‌کردم.

نگهبان تنومندمان پیوسته آیاتی از قرآن را زیر لب زمزمه می‌کرد؛ گاه با صدایی

بلند و آهنگین آن‌ها را تلاوت می‌کرد و گاه صدایش در ژرفای سکوت فرو می‌رفت و به

نجوایی کم‌رنگ بدل می‌شد.

خودرو با احتیاط و کندی پیش می‌رفت؛ اما هر بار که چرخ‌هایش در یکی از

گودال‌های جاده فرو می‌افتاد، چنان تکانی به ما می‌داد که نزدیک بود سرهایمان به

سقف برخورد کند.

با وجود همهٔ آنچه پیرامونم می‌گذشت، ذهنم همچنان چون کانگورویی هراسان از

اندیشه‌ای به اندیشهٔ دیگر می‌جهید. همه‌چیز حقیقتاً حیرت‌انگیز بود. این جهش

شگفت چه معنایی داشت؟ آیا آن پرندهٔ اسرارآمیز واقعاً ارزش چنین ماجراجویی‌ها و

خطرهایی را داشت؟ راز این «مرکب‌های شبح‌گون» چه بود؟ آیا همان بشقاب‌های

پرنده‌ای بودند که سال‌ها پیش در کتاب‌های علمی – تخیلی دربارهٔ آن‌ها خوانده بودیم؟

چندان نگذشت که ما را به نگهبانان امیر سپردند. آنان طناب‌ها را از دست‌هایمان

گشودند و هر یک از ما را در گوشه‌ای از تالاری وسیع و تقریباً خالی از اثاثیه جای دادند؛

تالاری که جز چند صندلی تکیه‌داده به دیوار و میزی ساده، چیزی در آن به چشم

نمی‌خورد

خشبية كبيرة توسطتها، تناثرت عليها كؤوس وفناجين تبدو مستعملة ومغبرة، ربما مضيت عليها حيث هي أيام، وإلى جوارها تكومت كتب وأوراق، قلبتها سريعا، اكتشفت من بينها رزمة أوراق نقدية، تصفحتها ثم دسستها في جيبى، وعدت إلى مكاني صامتا تخرسني الدهشة، أقلب بصري في كل زاوية، أخشى أن نكون تحت المراقبة، وحاولت هبة أن تتغلب على خوفها، فتسألني عما يحيرها، لكن كلماتها كانت تضيع في لغط يصلنا من غرفة مجاورة.

تفقدنا أول الأمر أحد مساعدي الأمير، لم يكلمنا، واكتفى بتدقيق النظر فينا من خلف نظارته السمكية، ثم انسحب خارجا كأن الأمر لا يعنيه، ثم تفقدنا آخر بعد دقائق، لحق به ثان، ودفعانا بقسوة إلى مكتب الأمير، كانت قاعة المكتب واسعة الأرجاء، مكتظة بأثاث فاخر، طاولات وكراس وأرائك جلدية، وثريات تزين السقف والجدران، وأجهزة متطورة ركبت هنا وهناك.

جلسنا صامتين على كرسيين ملتصقين بالجدار بعيدا عن تجمع الأمير وحاشيته، لقد كانوا جميعا يغرقون في تحليل حقيقة المركبات الشبحية، قال الأمير كأنما يقاطع غيره :

-أما أنا فأسميها الجواري المضيئة، ألم تروا أن لا فرق بينها وبين النجوم، غير أنها أصغر حجما، تلمع فجأة ثم تنطفئ، لقد ذكرتني بقوله تعالى "فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنُوسِ، الْجَوَارِ الْكُنَّسِ"، ولا أظن إلا أنها من مكائد الغرب اللعين في التجسس علينا، من أجل

در میانه تالار، میزی بزرگ و چوبی قرار داشت که بر سطح آن، فنجان‌ها و لیوان‌هایی پراکنده بود؛ طرف‌هایی که به‌نظر می‌رسید مدت‌ها از آخرین استفاده‌شان گذشته و اکنون زیر لایه‌ای از غبار فرورفته‌اند. در کنار آن، انبوهی از کتاب‌ها و اوراق بر روی هم تلنبار شده بود. با شتاب آن‌ها را ورق زد و در میان‌شان بسته‌ای از اسکناس‌های کاغذی یافتیم. لحظه‌ای آن‌ها را از نظر گذراندیم، سپس بی‌صدا در جیب پنهان کردم و به جای خود بازگشتم؛ در حالی که به‌تی سنگین زبانم را بسته بود.

نگاهم را بی‌وقفه در هر گوشه و کنار می‌گرداندم و از این بیم داشتم که زیر نظر باشیم. هبه نیز می‌کوشید بر ترس خود چیره شود و پرسش‌هایی را که ذهنش را آشفته کرده بود، با من در میان بگذارد؛ اما واژه‌هایش در هیاهویی که از اتاق مجاور به گوش می‌رسید، گم می‌شد و رنگ می‌باخت.

نخست، یکی از دستیاران امیر برای سرکشی به سراغمان آمد. سخنی با ما نگفت و تنها از پشت عینک ضخیمش با دقتی موشکافانه به ما خیره شد؛ سپس، چنان‌که گویی هیچ‌یک از این ماجراها به او مربوط نیست، اتاق را ترک کرد. دقایقی بعد، مرد دیگری وارد شد و اندکی پس از او، نفر سومی نیز از راه رسید. آن دو، بی‌هیچ ملاحظه‌ای، ما را با خشونت به سوی دفتر امیر راندند.

تالار دفتر، فضایی وسیع و مجلل داشت و از اثاثیه‌ای گران‌بها انباشته بود؛ میزها، صندلی‌ها و مبل‌های چرمی، چلچراغ‌هایی که سقف و دیوارها را می‌آراستند و دستگاه‌های پیشرفته‌ای که در گوشه‌وکنار نصب شده بودند، جلوه‌ای پرشکوه به آن بخشیده بودند.

خاموش و مضطرب، بر دو صندلی چسبیده به دیوار نشستیم؛ دور از حلقه‌ی امیر و اطرافیان‌ش. همه‌ی آنان غرق در تحلیل و تفسیر ماهیت «مركب‌های شب‌گون» بودند. در این میان، امیر سخن دیگری را برید و گفت:

– «من اما آن‌ها را "کنیزان نورانی" می‌نامم. مگر ندیده‌اید که میان آن‌ها و ستارگان تفاوتی نیست، جز آنکه کوچک‌ترند؟ ناگهان می‌درخشند و سپس خاموش می‌شوند. این پدیده مرا به یاد این سخن خداوند می‌اندازد: «فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ، الْجَوَّارِ الْكُنَّسِ»؛ سوگند به ستارگان بازگردنده و روان و نهان‌شونده. من گمان نمی‌کنم که این‌ها چیزی جز نیرنگِ غربِ ملعون برای جاسوسی از ما باشند...»

الاستيلاء على ذهب العصر، بترول الشمس، وغاز الصخور.
 قاطعه شاب يجلس عن شماله قائلاً بحماس فياض:
 - "وَيَمْكُرُونَ وَيَمْكُرُ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ"، لن يطفئوا نور
 الله ونحن له وقود يا أمير المؤمنين.

وسكت الشاب فجأة، يرفع رأسه في كهل متشايع يجلس إلى
 يمين الأمير، يتصنع وقارا، لا يكاد يتناسب مع ملامحه، كأنما
 ينتظر تعقيبه على قوله، والتفت إليه الأمير أيضا، وظل يحدق
 فيه، والشيخ يطرق لا يزيد عن التمتمة.
 قال الأمير منها:

-وما رأي شيخنا المفتي؟

رفع المفتي رأسه، وقال كأنما يقرأ من كتاب: روى النسائي، عن
 بُندار، عن غُنْدَر، عن شُعْبَةَ، عن الحجاج بن عاصم، عن أبي
 الأسود، عن عمرو بن حُرَيْث، قال ابن أبي حاتم وابن جرير من
 طريق الثوري، عن أبي إسحاق، عن رجل من مراد، عن عليّ "فلا
 أقسم بالخنس الجوار الكنس"، قال هي النجوم تخنس بالنهار
 وتظهر بالليل، وقال ابن جرير، حدثنا ابن المثنى، حدثنا محمد بن
 جعفر، حدثنا شعبة عن سيماء بن حرب، سمعت خالد بن
 عرعة، سمعت عليّا، وسئل عن "لا أقسم بالخنس الجوار
 الكنس" فقال: هي النجوم تخنس بالنهار وتكنس بالليل، وحدثنا
 أبو كريب حدثنا وكيع، عن إسرائيل، عن سيماء، عن خالد، عن
 عليّ، قال: هي النجوم، وهذا إسناد جيّد صحيح، إلى خالد بن
 عرعة، وهو السهمي الكوفي، قال أبو حاتم الرازي، روي عن

«...تا طلای عصر جدید، نفت خورشید و گاز نهفته در دلِ سنگ‌ها را به تصرف خود در آورند.»

جوانی که در سمت چپ او نشسته بود، با شور و حرارتی وصفناپذیر سخنش را برید و گفت:

– «وَيَمْكُرُونَ وَيَمْكُرُ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ» آنان نیرنگ می‌ورزند و خدا نیز تدبیر می‌کند، و خداوند بهترین تدبیرکنندگان است. ای امیر مؤمنان، هرگز نخواهند توانست نور خدا را خاموش کنند، در حالی که ما سوختِ فروزانِ آن هستیم.»

جوان ناگهان خاموش شد و سر بلند کرد و به پیرمردی سالخورده و سالوس‌مآب نگریست که در سمت راست امیر نشسته بود؛ مردی که وقاری تصنعی به خود گرفته بود؛ وقاری که به‌سختی با سیمای او تناسب داشت. گویی در انتظار بود تا آن پیر، سخنش را تأیید یا تکمیل کند. امیر نیز به سوی او برگشت و مدتی خیره در چهره‌اش نگریست، حال آنکه شیخ همچنان سر به زیر افکنده بود و چیزی جز زمزمه‌هایی نامفهوم بر زبان نمی‌راند.

امیر با لحنی هشدارگونه گفت:

– «نظرِ شیخ مفتی ما چیست؟»

مفتی سر برداشت و چنان آغاز به سخن کرد که گویی عباراتی را از کتابی از بر می‌خواند:

«نسائی روایت کرده است، از بندار، از غندر، از شعبه، از حجاج بن عاصم، از ابوالأسود، از عمرو بن حرث. همچنین ابن ابی حاتم و ابن جریر از طریق سفیان ثوری، از ابواسحاق، از مردی از قبیلهٔ مُراد، از علی(ع) نقل کرده‌اند که دربارهٔ آیه: «فَلَا أُفْسِمُ بِالْخَنَسِ، الْجَوَارِ الْكُنَّسِ» فرمود: مقصود، ستارگانی هستند که در روز پنهان می‌شوند و در شب آشکار می‌گردند.

ابن جریر نیز آورده است: ابن مثنی برای ما روایت کرد، از محمد بن جعفر، از شعبه، از سماک بن حرب که گفت: از خالد بن عرعره شنیدم که می‌گفت از علی(ع) دربارهٔ این آیه پرسیده شد و ایشان پاسخ دادند: مراد، ستارگانی‌اند که در روز ناپدید می‌شوند و در شب بازمی‌گردند.

همچنین ابوکریب روایت کرده است: وکیع، از اسرائیل، از سماک، از خالد، از علی(ع) نقل کرده که مقصود از این آیات، همان ستارگان‌اند. این سند، تا خالد بن عرعره، سندی صحیح و معتبر است؛ خالد بن عرعره از قبیلهٔ سَهْمی و از مردم کوفه بود. ابوحاتم رازی نیز گفته است که از...»

در این هنگام، مفتی همچنان در زنجیرهٔ بلند روایت‌ها و اسناد غرق بود؛ گویی نه در مجلس سیاست و قدرت، بلکه در حلقه‌ای حدیثی و مدرسه‌ای کهن نشسته است.

عليّ، وروى عنه سيماك والقاسم بن عوف الشيباني ولم يذكر فيه جرحاً ولا تعديلاً والله أعلم.

وتنحج الأمير، وقد أحس بطول حديث المفتي، فسأل كأنما يغير دفة الحديث:

-وما رأي الشيخ المفتي فيما صار يظهر في سمائنا؟

رد الشيخ وقد اعتدل في جلسته:

-لا أرى إلا أنها من فعل الجن، ولن يجعل الله للجن على

المؤمنين سبيلاً ولا سلطاناً.

انتبه الأمير فجأة إلى وجودنا، فتغيرت ملامحه، وأشرق وجهه، كأنما كان قد نسينا، أشار إلى الحارس أن يقربنا إليه، ولفتت هبة نظر الشيخ المفتي، فحفظت عيناه، وهو يتفحص ملامح وجهها، وفر كل الوقار الذي كسا قسماته منذ لحظات وقال للأمير:

-إنها هدية الله إليك يا أمير المؤمنين، ضمها إلى صفوف جواريك، ستزيد بجمالها الفتان في سعادتك وتقويك على خدمة الإسلام والمسلمين.

وصرخت دون أن أنتبه لنفسه.

-مبالكم إنها زوجتي، حيث ما ذهبنا يريدونها جارية، أنتم لا

تعرفون إلا الجواري؟

وقام كبير الوزراء من مكانه يريد محاججتي بغلظة، لكن الأمير أشار إليه أن يسكت ويلزم مكانه، كان الأمير أكثر ذكاء وأكثر دهاء، وهو يردد حتى يسمعه الجميع.

-حيث ما ذهبنا... حيث ما ذهبنا.

«...از علی(ع) روایت کرده است و سماک و قاسم بن عوف شیبانی نیز از او نقل روایت کرده‌اند؛ با این همه، هیچ‌یک از رجال‌شناسان دربارهٔ او نه جرحی آورده‌اند و نه تعدیلی، و خداوند داناتر است.»

امیر، که از درازا کشیدن سخنان مفتی به ستوه آمده بود، گلویی صاف کرد و چنان‌که گویی می‌خواست مسیر گفت‌وگو را تغییر دهد، پرسید:

– «نظر شیخ مفتی دربارهٔ آنچه این روزها در آسمان ما پدیدار می‌شود،

چیست؟»

مفتی، در حالی که قامتش را راست می‌کرد و بر جای خود استوار می‌نشست، پاسخ داد:

– «من جز این نمی‌بینم که این امور از کار جنیان باشد؛ و خداوند هرگز برای جنیان بر مؤمنان راه تسلط و فرمانروایی قرار نداده است.»

ناگهان امیر متوجه حضور ما شد. سیمایش دگرگون گشت و چهره‌اش روشن شد؛ گویی تا آن لحظه وجودمان را از یاد برده بود. با اشاره‌ای به نگهبان فرمان داد که ما را به او نزدیک‌تر کنند.

در همین هنگام، نگاه شیخ مفتی به هبه افتاد. چشمانش از شدت حیرت از حدقه بیرون زد و با دقتی آزمندانه به چهرهٔ او خیره شد. وقار ساختگی‌ای که تنها چند لحظه پیش بر سیمایش نشسته بود، یکسره فرو ریخت و رو به امیر گفت:

– «این، هدیهٔ خداوند به توست، ای امیر مؤمنان. او را به جمع کنیزکان خویش بیفز؛ زیبایی افسونگرش بر سعادتت خواهد افزود و تو را در خدمت به اسلام و مسلمانان نیرومندتر خواهد ساخت.»

بی‌آنکه بر خود مسلط باشم، فریاد زدم:

– «شما را چه شده است؟ او همسر من است! هر کجا که می‌رویم، همه در پی آن‌اند که او را کنیز سازند. مگر شما جز کنیزان، چیز دیگری نمی‌شناسید؟»

وزیر اعظم از جای برخاست تا با خشونت و تندی با من به مجادله برخیزد؛ اما امیر با اشاره‌ای او را به سکوت فراخواند و دستور داد بر جای خود بماند.

امیر، که از دیگران زیرک‌تر و مکارتر می‌نمود، آهسته و شمرده، چنان‌که همه بشنوند، پیوسته این عبارت را تکرار می‌کرد:

– «هر کجا که می‌رویم... هر کجا که می‌رویم...»

واندفع يسألنا فجأة وقد تغيرت نبرته.

-إذن كنتما في إمارة أخرى، أيها المارقان المبتدعان.

وأردت أن أنفي الأمر لكن هبة أسرع تعترف.

-كنا في إمارة تهرت.

مسد الخليفة لحيته الطويلة الحمراء من أثر الحناء، ورفع

عمامته إلى الخلف عابثا بذيلها المسبل على صدره، وقال:

-كنتما في إمارة الخوارج عليهم لعنة الله ورسوله والناس

أجمعين إلى يوم القيامة، إمارة الزنديق الضال المضل عبد

الرحمن بن رستم، نطفة الطواغيت من الأكاسرة الجبابرة.

وراح يقلب أوراقا وكتبا أمامه، اختار منها واحدا وسأل دون

أن يحول بصره عن أوراقه التي راح يتصفحها، وهو يبلل أصابعه

من حين إلى آخر.

-قرأت في هذا الكتاب عن مدينتهم تهرت هذا الوصف: "هي

بلخ المغرب، قد أحدقت بها الأنهار، والتفت بها الأشجار، وغابت

في البساتين، ونبتت حولها العين، وجل بها الإقليم، وانتعش فيه

الغريب، واستطابها اللبيب، يفضلونها على دمشق وأخطأوا،

وعلى قرطبة وما أظنهم أصابوا، هو بلد كبير، كثير الخير رحب،

رقيق طيب، رشيق الأسواق، غزير الماء، جيد الأهل، قديم

الوضع، محكم الرصف، عجيب الوصف..".

ثم رفع رأسه وقد أطبق الكتاب على إصبعه سائلا:

-فهل صدقا ما قرأت وسمعتما؟

وأسرعت أؤكد له ما قرأ علينا، وأضفت:

ناگهان، لحنش دگرگون شد و با تندی پرسید:

— «پس شما در امارتی دیگر به سر می‌بردید، ای سرکشان بدعت‌گذار؟»

خواستم این سخن را انکار کنم، اما هبه بی‌درنگ به پاسخ شتافت:

— «ما در امارتِ تیه‌رت بودیم.»

خلیفه، ریش بلند و سرخ‌فامش را — که رنگ حنا بر آن نشسته بود — نوازش کرد و عمامه‌اش را اندکی به عقب راند؛ عمامه‌ای که دنبالهٔ آویخته‌اش بر سینه فرود آمده بود. سپس با لحنی آمیخته به سرزنش گفت:

— «شما در امارتِ خوارج بودید؛ آنان که لعنت خدا و رسول او و همهٔ مردمان تا روز قیامت بر ایشان باد؛ در قلمرو عبدالرحمان بن رستم، آن زندیقِ گمراه و گمراه‌کننده، آن زادهٔ طاغوت‌ها و بازماندهٔ شاهانِ ستمگر.»

سپس در میان کتاب‌ها و اوراقی که پیش رویش گسترده بود، به جست‌وجو پرداخت. یکی از کتاب‌ها را برگزید و بی‌آنکه نگاه از صفحات آن بردارد، در حالی که هر از گاه انگشتانش را برای ورق زدن تر می‌کرد، پرسید:

— «در این کتاب، دربارهٔ شهر تیه‌رت چنین خوانده‌ام:

"تیه‌رت، نگین مغرب‌زمین است؛ شهری که رودها از هر سو آن را در آغوش گرفته‌اند و درختان گرداگردش حلقه زده‌اند. در میان باغستان‌ها پنهان شده و چشمه‌ها از پیرامونش جوشیده‌اند. سراسر اقلیم از برکت آن رونق یافته و بیگانه در آن جان تازه می‌گیرد و خردمند، آن را دلپذیر می‌یابد. برخی آن را بر دمشق برتری داده‌اند و به گمانم به خطا رفته‌اند؛ و گروهی نیز بر قرطبه ترجیحش داده‌اند و نمی‌دانم که آیا داوری درستی کرده‌اند یا نه. شهری است بزرگ، سرشار از خیر و نعمت، فراخ‌دامن و خوش‌منظر، با بازارهایی آراسته و دل‌انگیز، آبی فراوان، مردمانی شایسته، بنیانی کهن، سنگفرشی استوار و وصفی شگفت‌انگیز..."

سپس سر از کتاب برداشت، در حالی که انگشتش را میان صفحات آن نگاه داشته بود، و پرسید:

— «آیا آنچه خوانده و شنیده‌ام، حقیقت دارد؟»

بی‌درنگ، درستی آنچه را برایمان خوانده بود، تأیید کردم و افزودم:

-بل وبها أيها الأمير إمام عادل، لا يظلم عنده أحد، القوي في رعيته ضعيف حتى يأخذ الحق منه، والضعيف قوي حتى يرد الحق إليه.

وقام الأمير من مكانه يلوح بعصاه وقد بدا عليه غضب شديد قائلاً:

-لقد كان ميلاد جدي -ﷺ- كافياً لصدع قصور أجداده وتحطيم حصونهم، وعلى نهجه سادك أسوارهم مهما علت، وأنقذ المسلمين من ضلالتهم، لأعيدهم إلى نهج النبوة والسلف الصالح، ولن أصدق أن عندهم كل هذه الخيرات، إلا أن يمدهم الله بها في غيم يعمهون، ولن أثق من أن زنديقا مثل هذا يقيم العدل، ويصالح بين الناس.

وأدركت أن الأمر سيكون خطيراً، وأن حرباً شرسة ستشب عما قريب، وحتما سنكون نحن من وقودها، ولم أجد منفذاً أتسل منه لأرد عليه، كنت أزمعت طلب العفو منه، وإطلاق سراحنا، فنحن لا علاقة لنا بالطائفتين، ولا بما يعتقدان، ويتقاتلان من أجله، فلنا مشروع زواج ينتظرنا، ولكن فكري كان مضطرباً جداً، وكل كلمة أقولها قد تفتح علي باب جهنم.

عاد الأمير إلى مكانه، تأملنا لحظات، ثم أمر كبير الوزراء، دون اهتمام بنا.

-يا كبير الوزراء ضعوهما في الحجز، أعطوهما لباساً شرعياً، وكتباً لمشايخنا لعلها ترشدهما إلى جادة الصواب، سنحتاج إليهما جاسوسين في حربنا على الخوارج الملاحين.

– «آری، ای امیر، در آن سرزمین امامی دادگر فرمان می‌راند؛ کسی که در قلمرو او بر هیچ کس ستم نمی‌رود. نیرومندترین فرد در میان رعیتش، در برابر حق، ناتوان است تا آن‌گاه که حق از او ستانده شود، و ناتوان‌ترین مردم، در احقاق حق خویش، نیرومند است تا زمانی که حق به او بازگردانده شود.»

امیر ناگهان از جای برخاست و عصای خود را در هوا به حرکت درآورد. خشم شدیدی در سیمایش موج می‌زد و با لحنی آتشین گفت:

– «همین که جد من زاده شد، برای فرو ریختن کاخ‌های نیاکان آنان و درهم شکستن دژهایشان کافی بود. من نیز بر همان راه خواهم رفت؛ هر اندازه که دیوارهایشان بلند و استوار باشد، آن‌ها را ویران خواهم کرد و مسلمانان را از گمراهی‌شان نجات خواهم داد تا بار دیگر به راه پیامبر و سلف صالح بازگردانم. هرگز باور نمی‌کنم که همه این نعمت‌ها و آبادانی‌ها از آن ایشان باشد؛ مگر آنکه خداوند آنان را در ورطه گمراهی‌شان فرو گذاشته باشد تا سرگردان بمانند. همچنین هرگز نمی‌پذیرم که زندیقی چون او بتواند عدالت را برپا دارد و میان مردم به راستی داوری کند.»

در همان لحظه دریافتم که اوضاع به‌زودی خطرناک خواهد شد و جنگی سهمگین در خواهد گرفت؛ جنگی که بی‌تردید ما نیز هیزم آتش آن خواهیم شد.

هیچ راه گریزی نمی‌یافتم تا بتوانم پاسخی به او بدهم. در دل تصمیم گرفته بودم از او طلب بخشش کنم و آزادی خود و همه را بخواهم؛ زیرا نه به آن دو گروه تعلق داشتیم و نه به باورهایی که به خاطرشان با یکدیگر می‌جنگیدند. ما تنها رؤیای ازدواجی را در سر می‌پروراندیم که در انتظارمان بود؛ اما ذهنم چنان آشفته و پریشان بود که احساس می‌کردم هر واژه‌ای که بر زبان آورم، می‌تواند دروازه‌ای از جهنم را به رویم بگشاید.

امیر بار دیگر بر جای خود نشست. چند لحظه در سکوت به ما نگریست و سپس، بی‌آنکه کوچک‌ترین اهمیتی به حضورمان بدهد، رو به وزیر اعظم کرد و گفت:

– «ای وزیر بزرگ، این دو را به زندان بیفکنید. جامه‌ای شرعی بر تنشان کنید و کتاب‌هایی از مشایخ ما در اختیارشان بگذارید؛ شاید آنان را به راه راست هدایت کند. ما در جنگ خود با خوارج ملعون، به این دو به‌عنوان جاسوس نیاز خواهیم داشت.»

وإن هي إلا لحظات حتى وجدنا أنفسنا في محجز، لم نمش إلا دقائق حتى دخلنا سردابا من بين أشجار ملتفة، سرنا في رواق طويل، تتغشاه الظلمة أحيانا، وتغازله أشعة شمس متسللة من بين أغصان متعانقة، في دهليزه سلمنا الخادم إلى حارس به بسطة في الجسم كانت أبرز في الرأس واليدين، وعلى ملامحه خمول حتى خيل إلي أنه مدمن، أدخلنا غرفتين منفصلتين، دون أن ينبس ببنت شفة، وأغلق البابين الحديدين، وجلس بيننا كأنما يعد أنفاسنا، هو ليس أبله فحسب، بل لعله أبكم أيضا.

نقلت بصري في الغرفة الضيقة، دغدغت أنفي رائحة الرطوبة التي قضت على لون الجدران فصارت سوداء قاتمة، ملحقة بالضوء المتسلل من نافذة ضيقة هزيمة نكراء، غطى معظم الأرضية فراش من حلفاء، حاصرته العفونة من كل أطرافه، قرب الوسادة خزانة خشبية صغيرة تتلوى تحت ثقل عشرات الكتب، في الزاوية اليسرى حوض صغير تعلوه حنفية، لعله يتخذ أيضا لقضاء الحاجة، ومن زنزانة هبة ارتفع صخب شديد، تحول سريعا إلى ضرب قوي على الباب الحديدي الصدئ، لعلها فكت ألواح المكتبة، مددت بصري عبر الشباك، كانت هائجة كموج شتوي أثارت غضبه عاصفة هوجاء، صرخت فيها.

-هبة.. هبة.. هبة حبيبتي.. اهدئي.

انفجرت بكاء وانهارت على الأرض.

-اللعنة... اللعنة، ما هذه اللعبة القذرة؟

وقام الحارس متثاقلا، فبدأ لي كأنه الغول، كما رسمته

و تنها چند لحظه نگذشته بود که خود را در بازداشتگاهی یافتیم. هنوز چند دقیقه‌ای راه نرفته بودیم که وارد سردابی شدیم؛ سردابی در میان درختانی درهم تنیده و پیچان. در راهرویی طولانی پیش رفتیم؛ راهرویی که گاه تاریکی بر آن سایه می‌افکند و گاه پرتوهای خورشید، که از میان شاخه‌های درهم آغوش نفوذ می‌کردند، با آن به بازی می‌پرداختند.

در انتهای دهلیز، خدمتکار ما را به نگهبانی سپرد که فربه‌ی اندامش، به‌ویژه در سر و دست‌هایش، بیش از دیگر بخش‌های بدن به چشم می‌آمد. رخساره‌اش چنان رخوت و بی‌حالی داشت که گمان کردم شاید معتادی باشد. ما را بی‌آنکه حتی کلمه‌ای بر زبان آورد، به دو اتاق جداگانه برد؛ درهای آهنی را بست و میان دو اتاق نشست، گویی مأمور شمردن نفس‌های ماست.

او نه تنها ابله می‌نمود، بلکه شاید گنگ نیز بود.

نگاهم را در اتاق تنگ و محقر چرخاندم. بوی نم و رطوبتی که رنگ دیوارها را از میان برده و آن‌ها را سیاه و تیره کرده بود، مشامم را آزار می‌داد. این تیرگی در برابر نوری که از پنجره کوچک به درون می‌خزید، همچون شکستی آشکار و بی‌رحمانه جلوه می‌کرد.

بخش عمده کف اتاق را بستری از بوریا پوشانده بود؛ بستری که پوسیدگی از همه سو آن را در آغوش گرفته بود. در کنار بالش، صندوقچه‌ای چوبی و کوچک قرار داشت که زیر سنگینی ده‌ها کتاب، گویی به خود می‌پیچید.

در گوشه سمت چپ، حوضچه‌ای کوچک قرار داشت که شیری بر فراز آن نصب شده بود؛ شاید همان را برای قضای حاجت نیز به کار می‌بردند.

ناگهان از سلول هبه صدایی بلند برخاست؛ غوغایی شدید که به سرعت به کوبیدن محکم بر در آهنی زنگ‌زده تبدیل شد. شاید تخته‌های قفسه کتاب را شکسته بود. از پشت پنجره کوچک، نگاهم را به سوی او کشاندم؛ همچون موجی خشمگین در زمستان بود که طوفانی سهمگین خشمش را برانگیخته باشد.

فریاد زدم:

«هیه... هیه... هیه، محبوب من... آرام باش.»

اما ناگهان بغضش ترکید؛ به گریه‌ای انفجاری فرو ریخت و بر زمین افتاد.

«لعنت... لعنت! این چه بازی کثیف و پلیدی است؟»

نگهبان به‌سختی و با سنگینی از جای خود برخاست؛ چنان به نظر من آمد که گویی همان دیوی است که در افسانه‌ها و نقاشی‌ها تصویرش کرده‌اند...

مخيلتي وأنا صغير، وانتظرت أن يصم آذاننا بالصراخ، لكنه لم يفعل، كان هادئاً إلى حد كبير، سكنت هبة داخل زنانتها كأنما تملكها الدهشة، وتصورتها تفتح عينها فزعا، وهي تبصر الحارس يطل عليها، أو ربما غرست رأسها بين يديها وركبتها وانزوت في الركن، ومددت يدي من خلال القضبان أريد أن أوقف اندفاع الحارس وهو يقبض على شباك هبة بقوة، وانتظرت أن يجذب الباب فيوقعه أرضاً، لكنه لم يفعل، بل قال بصوت هادئ:

-معظم من دخل إلى هذا المكان لم يخرج إلا جثة هامدة، خلف زنزانة رفيقك بئر عميقة، ترمى فيها الجثث بعد أن تبلل بالبنزين وتحرق.

هدأت هبة تماماً فلم يعد يصلني بكاؤها، سبقتني عيناى إلى نافذة الزنزانة، فعلا لمحت هناك بئراً وحواليها بقع سوداء تدل على حرائق أشعلت هنا وهناك، دق قلبي، أحسست به يلکم حنجرتي، جلست أسند ظهري إلى الجدار، مددت رجلي غير مبال ببرودة الإسمنت، هل يمكن أن يكون هذا مصيرنا أيضاً؟ تنهى إلى سمعي شخير الحارس، أسرع إلى الباب، ناديت كالهامس.

-هبة.. هبة.

قبل أن أكمل الكلمة الأولى وجدتها تمد شففتها بين الشباك كأنما هم بدعوتي أيضاً، سبقتني قائلة.
- إنها نهايتنا، هل رأيت البئر؟

...در خیال کودکانه‌ام، و انتظار داشتم گوش‌هایمان را با فریادهای هراس‌انگیز خود کر کند؛ اما چنین نکرد. او بسیار آرام بود؛ آرامشی که بیش از اندازه شگفت‌آور می‌نمود. هبه درون سلول خود خاموش و بی‌حرکت ماند؛ گویی حیرت سراپای وجودش را فرا گرفته بود. در ذهنم مجسم کردم که با وحشت چشمانش را گشوده و نگهبان را می‌بیند که بر او خم شده است؛ یا شاید سرش را میان دست‌ها و زانوهایش فرو برده و در گوشه‌ای مچاله شده است.

دستم را از میان میله‌ها دراز کردم تا مانع هجوم نگهبان شوم؛ همان‌گاه که با قدرت، میله‌های پنجره سلول هبه را گرفته بود. انتظار داشتم در را چنان بکشد که از جا کنده شود و بر زمین فرو افتد؛ اما چنین نکرد. تنها با صدایی آرام گفت:

– «بیشتر کسانی که وارد این مکان شده‌اند، جز به شکل جسدی بی‌جان از آن بیرون نرفته‌اند. پشت سلول همراهت چاهی عمیق وجود دارد که پس از آنکه اجساد را به بنزین آغشته و سوزانده‌اند، آن‌ها را درون آن می‌افکنند.»

هبه ناگهان کاملاً آرام شد؛ دیگر صدای گریه‌اش به گوشم نمی‌رسید. چشمانم پیش از هر چیز به سوی پنجره سلول دوید. واقعاً آنجا چاهی دیدم و در اطرافش لکه‌های سیاهی که نشان می‌داد در این مکان، این سو و آن سو آتشیایی افروخته شده است. قلبم به شدت تپید؛ چنان‌که احساس کردم مشت بر گلویم می‌کوبد. نشستم و پشتم را به دیوار تکیه دادم. پاهایم را دراز کردم، بی‌آنکه به سرمای سیمان زیر تنم اعتنایی داشته باشم.

آیا ممکن بود سرنوشت ما نیز همین باشد؟

صدای خُر خُر نگهبان به گوشم رسید. با شتاب خود را به سوی در رساندم و با تمام توان فریاد زدم:

– «هبه... هبه...»

اما پیش از آنکه نخستین واژه را کامل کنم، دیدم لبانش را از میان میله‌های پنجره بیرون آورده است؛ گویی او نیز می‌خواست مرا فرا بخواند. پیش از من سخن گفت:

– «این پایان ماست... آیا چاه را دیدی؟»

ورأيها تبتلع ريقها بصعوبة، قلت هامسا:
-ليس لنا وقت نضيعه، لابد أن توقظيه بصياحك، اختلقي
أي سبب للعويل والتضرع كي يخرجك، لابد أن تسرق منه
المفتاح.

ودون أن ترد ارتفع صراخها كأنما أفزعها عفريت في الزنزانة،
وهب الحارس واقفا وأضاء المصباح، ليطرد ظلمة بدأت تكفن
المكان، وازداد صراخ هبة تخط بيديها على الباب صائحة.
-أفعى.. أفعى.. أفعى...

ومد الحارس الذي أفزع صراخها بصره من خلال الشباك
دون جدوى، ودون أن تسكن هبة، أسرع بيد مرتجفة يخرج حزمة
المفاتيح من جيبه مغمغما بخوف، ودلف باحثا تحت الفراش،
واستغلت هبة الفرصة، فتسللت خارجة وأغلقت الباب.

وقتی دیدم با دشواری آب دهانش را فرو می‌برد، آهسته زمزمه کردم:

– «وقت از دست دادن نداریم. باید با فریادهایت او را بیدار کنی. هر بهانه‌ای برای شیون و التماس پیدا کن تا بیرون بیآورد؛ باید کلید را از او بریایی.»

بی‌آنکه پاسخی بدهد، ناگهان فریادهایش بلند شد؛ چنان‌که گویی دیوی درون سلول او را به وحشت انداخته باشد. نگهبان از جا پرید و چراغ را روشن کرد تا تاریکی‌ای را که همچون کفنی بر فضای اطراف سایه افکنده بود، کنار بزند.

اما فریادهای هیه شدیدتر شد. با دستانش بر در کوبید و فریاد زد:

– «مار... مار... مار...»

نگهبان که از شدت فریادهای او به وحشت افتاده بود، از پشت پنجره کوچک نگاهی به درون سلول انداخت؛ اما بی‌نتیجه. هیه همچنان آرام نمی‌گرفت.

با دست‌هایی لرزان، شتاب‌زده دسته‌کلید را از جیبش بیرون آورد و در حالی که با ترس زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد، وارد سلول شد و زیر تخت به جست‌وجو پرداخت.

هیه فرصت را غنیمت شمرد؛ آرام و بی‌صدا از سلول بیرون خزید و در را پشت سر خود بست.

4

في ساحة الرجم

لم أكن أستطيع المشي إلا متعثرا في الجلباب، الذي خرجت متنكرا به، أشد يد هبة، أضغط أصابعها خشية أن تنفلت مني، لا شيء يظهر حتى عيوننا التي كانت تتلصص من وراء شباك من الخيوط الرفيعة، وما كدنا نوغل في شوارع المدينة حتى صرنا أشبه بعشرات النسوة، اللواتي كن يظهرن من حين لآخر، في اتجاهات مختلفة، يدرجن كأغربة حائرة، تراءت لنا محطة حافلات، حثثنا السير إليها، لابد أن نصل البيت بسرعة، خشية أن يتنبه إلينا حراس الخليفة فيقتفوا أثرنا.

حين ركبنا فوجئنا بها تنقسم قسمين قسم للرجال وآخر للنساء، جلسنا متجاورين نلزم الصمت المطبق، أكبرت حتى الكحة مهما بلغ إلحاحها وعنادها، واستدارت إحداهن تسألني بصوت خافت، إن كنت حضرت صلاة الجمعة البارحة عند الشيخ أبي عبد القهار بن يزيد المهاجر، واضطربت مكاني لا أعرف كيف أجيب، وأسرعت هبة لإنقاذي قائلة:

در میدان سنگسار

نمی‌توانستم جز با گام‌هایی لرزان و لغزان راه بروم؛ زیرا در آن جُلَبایی که برای پنهان شدن بر تن کرده بودم، به‌سختی حرکت می‌کردم. دستِ هِبه را محکم گرفته بودم و انگشتانش را می‌فشردم؛ از بیم آنکه مبادا از دستم رها شود. هیچ چیز از ما آشکار نبود؛ حتی چشمانمان نیز که از پشت پنجره‌ای از تار و پودهای ظریفِ پارچه، دزدانه به اطراف می‌نگریستند، پنهان مانده بودند.

هنوز چندان در کوچه‌های شهر پیش نرفته بودیم که خود را شبیه ده‌ها زن دیگری یافتیم که هر از گاهی در مسیرهای گوناگون پدیدار می‌شدند؛ زنانی که همچون پرندگانِ سرگشته و حیران، بی‌هدف در حرکت بودند.

در دوردست، ایستگاه اتوبوسی به چشمان خورد. شتاب گرفتیم و به سوی آن رفتیم؛ باید هرچه سریع‌تر به خانه می‌رسیدیم، از بیم آنکه نگهبانان خلیفه متوجه فرار ما شوند و ردّمان را دنبال کنند.

هنگامی که سوار شدیم، ناگهان دریافتیم که اتوبوس به دو بخش جداگانه تقسیم شده است؛ بخشی مخصوص مردان و بخشی ویژهٔ زنان.

در کنار یکدیگر نشستیم و سکوتی مطلق را بر خود تحمیل کردیم. حتی سرفه‌ای را که با تمام اصرار و سرسختی می‌خواست از گلویم برآید، فرو می‌خوردم. یکی از زنان برگشت و با صدایی آهسته از من پرسید:

— «آیا نماز جمعهٔ دیروز را نزد شیخ ابوعبدالقَهَّار بن یزید مهاجر حاضر شدی؟»

در جای خود در مانده و پریشان ماندم؛ نمی‌دانستم چگونه پاسخ دهم. اما هِبه برای نجاتم، بی‌درنگ سخن را به دست گرفت و گفت:

-إنها بكماء.

واهتمت المرأة بشأني، فسألت هبه وهي تستدير إلينا تماما.
-هل تعرفين أبا علي إسحاق بن إبراهيم السلفي، إنه أكبر
راق في العالم، لمسة من يده، نفثة من فمه، تكفي لبراء هذه
المخلوقة.

لم تجبها هبة إلا بحركة من رأسها، فركزت في نظرها بشفقة،
ثم حطت يدها على يدي، وراحت تتمتم بكلمات ما وصلني منها
شيء، همزتي هبة تدعوني أن أسحب يدي، لكن الحافلة ركنت
إلى محطتها الأولى، وارتفع صوت المسير يطلب أن نجتمع نقوده،
واستغلت هبة الفرصة فاندفعت نازلة، وأسرعت خلفها.

لم يكن همنا إلا أن نصل بيتنا، قطعنا الشارع الطويل، ثم
انعطفنا في زقاق، وسريعا دخلنا البيت من الباب الخلفي،
واندفعنا إلى الطابق الأعلى المطل على الشارع العريض، كان
الضوء باهتا وهو يتسلل من بين الستائر وأضلع النوافذ،
أضاءت هبة المصابيح، تخلصنا من جلابيبنا السوداء، وانبطحنا
بعشوائية على السرير الكبير، كنا في حاجة إلى نوم يذهب عنا ما
لحقنا من خوف وتعب.

واضطرت قبيل المغرب أن أتسلل إلى الشارع المقابل،
قصدت مباشرة بقالة كبيرة ترقص داخلها أضواء مختلفة
الألوان، انتقيت بعض ما يلزمنا، وعدت عجلا حتى لا أثير انتباه
الناس إلي.

قضينا اليوم الثاني في البيت، تعاوننا على تنظيفه، وإعادة

– «او لال است.»

زن که به وضعیت من توجه نشان داده بود، کاملاً به سوی ما برگشت و از هبه پرسید:

– «آیا ابوعلی اسحاق بن ابراهیم سلفی را می‌شناسی؟ او بزرگ‌ترین رقیه‌خوان جهان است؛ تنها لمس دست او یا نفخه‌ای از دهانش کافی است تا این مخلوق را شفا دهد.»

هبه جز با حرکتی از سر، پاسخی به او نداد. زن با نگاهی سرشار از دلسوزی به او خیره شد، سپس دستش را بر دست من گذاشت و شروع کرد به زمزمه کردن واژه‌هایی که هیچ‌یک از آن‌ها به گوشم نرسید.

هبه آهسته به من اشاره کرد که دستم را عقب بکشم؛ اما درست در همان لحظه، اتوبوس به نخستین ایستگاه خود رسید. صدای کمک‌راننده بلند شد که از مسافران می‌خواست کرایه خود را بپردازند. هبه از این فرصت استفاده کرد، با شتاب پایین رفت و من نیز بی‌درنگ در پی او روان شدم.

دیگر هیچ دغدغه‌ای جز رسیدن به خانه نداشتیم. خیابان طولانی را پشت سر گذاشتیم، سپس به کوچه‌ای باریک پیچیدیم و خیلی زود از در پشتی وارد خانه شدیم. با شتاب خود را به طبقه بالایی رساندیم؛ طبقه‌ای که به خیابان پهن مشرف بود.

نور کم‌رنگی از میان پرده‌ها و قاب پنجره‌ها به درون می‌خزید. هبه چراغ‌ها را روشن کرد. جلباب‌های سیاه را از تن بیرون آوردیم و بی‌نظم و خسته بر تخت بزرگ افتادیم. بیش از هر چیز به خوابی نیاز داشتیم که ترس و فرسودگی به‌جامانده از آنچه بر ما گذشته بود را از وجودمان بزداید.

نزدیک غروب، ناچار شدم مخفیانه به خیابان روبه‌رو بروم. مستقیم به سوی بقالی بزرگی رفتم که درون آن چراغ‌هایی با رنگ‌های گوناگون می‌رقصیدند. چند چیز ضروری برایمان انتخاب کردم و با شتاب بازگشتم تا توجه مردم را به خود جلب نکنم. روز دوم را در خانه گذرانیدیم؛ با همکاری یکدیگر به پاکیزه کردن آن و بازگرداندن...